



صاعقه

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: kuro



اینجا خبری از عشق و کلکل و این چیزا نیست! چون دختر داستانمون وقتی واسه این کارا نداره. فعلا باید خودشو از دست هیولاهایی نجات بده که توی پوست انسان، مثل لاشخور دورش می گردن و منتظرن که از پا بیفته تا بیان سراغش...!

دختر قصه ی ما خیلی کم سن و ساله، حتی هیفده سالش هم نشده! اما یاد گرفته قوی باشه. یاد گرفته از اینکه لقب "بچه یتیم" و "بی کس و کار" و با خودش یدک می کشه، خجالت نکشه. شاید بشه گفت اون یه دختر معمولی نیست، یه "صاعقه" ست. یه صاعقه ی قدرتمند که خودش از قدرت واقعیش بی خبره!

\*\*\*بهتون پیشنهاد می کنم این رمانو بخونید. نه به عنوان نویسنده ی رمان، به عنوان یه دوست. چون معتقدم خوندن داستان پر از هیجان و غیر قابل پیش بینی زندگی یه دختر "کاملا تنها"، خالی از لطف نیست. دختری که هیچ کس، هیچ چیز و هیچ جا رو نداره، اما یه چیزی داره که بر همه ی نداشته هاش غلبه می کنه: دل و جرئت!\*\*\*



♦ الهی به امید تو ♦

«اینها چشمهایی هستند که نمی توانند مرا ببینند

اینها دست هایی هستند که اعتمادت را از تو می گیرند

اینها پوتین هایی هستن که از طرفین به تو لگد می زنند

این زبانی است که با تو از درون سخن می گوید

اینها گوش هایی هستن که از نفرت زنگ می زنند

این چهره ای است که هیچگاه تغییر نخواهد کرد

این مشتی است که تو را خرد میکند و بر زمین می کوبد



این صدای سکوتی است که دیگر شنیده نمی شود...

اینها پاهایی در چرخه ی دویدن هستند

این ضربه هایی است که هیچ گاه نخواهی شناخت

اینها لبهایی هستند که تاکنون طعم آزادی را نچشیده اند

این حسی است که مطمئن نیست

این چهره ای است که هیچگاه نمی توانی تغییر دهی

ما انسانها!

آیا ما انسانیم؟

ما انسانها!



آیا ما انسانیم؟

(یا) گونه ای از هیولاهای؟

گونه ای از هیولاهای

گونه ای از هیولاهای

هیولاهای زنده و جاندار»

»Some kind of monster/Metallica«

♦پاره ی اول: بیچاره♦

) Helpless)



\*قسمت یکم\*

بی توجه به صدایی که احتمالاً سعی داشت مرا بیدار کند، این پهلوی و آن پهلوی شدم.

صدا همچنان ادامه داشت:

-آذییی...آذر...آذر خـشـشـش...رعد و برق...صاعقه...بلای آسمانی...پاشو!

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را گشودم.

چهره‌ی شب‌نم، با لب‌خند احمقانه و بی‌دلیلی روی لبش، اولین چیزی بود که دیدم.

-چی می‌خوای تو سر صبحی؟

-من چیزی نمی‌خوام ولی فکر کنم تو می‌خواهی باهام خداحافظی کنی!

چشمانم را گشاد کردم:

-امروز...پنج‌شنبه تیره؟

چشم‌های مشکی‌اش پر از اشک شدند:

-آره

با سرعت از جایم بلند شدم. انگار برق هزار ولت به بدنم وصل کرده باشند.



امروز...شب‌نم...

سعی کردم لبخند بزنم. گوشه های لبم را بالا بردم و تمام تلاشم را کردم تا لبخند بزنم اما چیزی که حاصل شد، شباهت چندانی به لبخند نداشت.

شب‌نم خندید:

-آخرشم یاد نگرفتی لبخند بزنی!

راست می گفت. من لبخند زدن بلد نبودم. فقط خندیدن بلد بودم و جدی بودن. برای همین وقتی می خواستم لبخند بزنم، نیشم را تا بناگوش باز می کردم!

مانتوی تابستانی سفید رنگم را به تن کردم و پشت سر شب‌نم، با قدم های آهسته، از خوابگاه بیرون رفتم.

ساعت هشت صبح بود، و تمام هم اتاقی هایمان خواب بودند. خوش به حالشان! کاش من هم می توانستم بی اینکه نگران بهترین دوستم باشم، بی اینکه نگران آینده اش باشم، بخوابم.

من و شب‌نم بی هیچ حرفی به دفتر مدیریت رفتیم. طبق معمول، خانم حکیمی با چهره ی جدی اش پشت میز نشسته بود و رو به رویش، زن و مردی روی صندلی های کرمی رنگ چرک نشسته بودند.

زن، قدبلند بود و مانتوی قهوه یی و بلندی پوشیده بود. مقنعه ی مشکی رنگی روی سرش بود و چشمان سیاه رنگش از پشت عینک، همه چیز را ریزبینانه زیر نظر داشت.

روی صندلی دیگر، مرد جوانی نشسته بود که چهره اش شبیه این دانشمندان هایی بود که کاری به جز دنبال علم و دانش دوییدن بلد نیستند!

او هم مثل همسرش عینکی بود، اما چشم هایش کلی نگر و کنجکاو بودند.

هر چند لحظه یکبار به ساعت مچی اش نگاه می کرد. انگار قرار مهمی داشت یا شاید هم داشت ادای آدم هایی را در می آورد که یک قرار مهم دارند!!!



من و شب‌نم وارد اتاق کوچک مدیریت شدیم.

خانم حکیمی با چشم و ابرو اشاره کرد که از اتاق بیرون بروم. اما من از جایم تکان نخوردم.

زن جوان از جاش بلند شد و با لب‌خند گفت:

-شب‌نم جان، ساکتو آماده کردی؟!

شب‌نم لب‌خند محجوبانه ای زد:

-بله

زن نگاهی به چهره ی سرد و بی احساس من انداخت:

-این کیه شب‌نم جان؟

از لفظ "این" اصلاً خوشم نیامد. از اینکه من را با یک شیء اشتباه گرفته بود.

قبل از آنکه شب‌نم بخواهد جوابی بدهد گفتم:

-بهترین و صمیمی ترین دوستِ دختر تازه تون!

زن در اعضای صورتم دقیق شد و پرسید:

-چرا اون روز که اومده بودم اینجا ندیدمت؟

-چون خوشم نمیاد کسی مثل یه کالا بهم زل بزنه و اگه ازم خوشش اومد منو برداره ببره. من یه

انسانم... شخصیت دارم! واسه همین وقتی پدر و مادر های قلابی میان، آفتابی نمی شم.

لب‌خندی به پهنای صورت، چهره ی زن را در بر گرفته بود. با تردید به من و شب‌نم نگاهی انداخت.

انگار شک داشت من را انتخاب کند یا شب‌نم را!

شب‌نم هم این را حس کرده بود چون با وحشت به من نگاه می کرد.

نگاه های شب‌نم را می شناختم. این نوع نگاه یعنی "تو رو خدا یه کاری بکن آذی!"



آرام گفتم:

-لطفا به من فکر هم نکنید. شما تحمل اخلاقای منو ندارید! و اینکه... می دونین...من خیلی خوب  
بلدم یه آدم بزرگو حرص بدم!

این بخش را عمدا همراه با یک نیشخند موزیانه گفتم!

خانم حکیمی تهدید آمیز گفت:

-بس کن!

و لبخند زد:

-ببخشید که معطل شدید خانم کرامت

زن-نه عیبی نداره.

و خطاب به من گفت:

-مگه الکیه؟ یه سال دنبال گرفتن حضانت شبنم دوییدم، یه سال هم برای تو بدوم؟ من به تو فکر  
نمی کنم دختر جون! چون من انتخاب خودمو کردم. من نجابت و خانومی شبنم رو خیلی بیشتر از  
خشم و بی ادبی تو می پسندم عزیزم! اما نمی شه منکرش شد که دختر زیبایی هستی!

تا آن روز به این که زیبا هستم یا نه فکر نکرده بودم. در حقیقت، برایم هم مهم نبود. قیافه چیزی  
نبود که برای من اهمیت داشته باشد.

اما آن لحظه دلم خواست یک آینه بردارم و خودم را ببینم تا بفهمم از ته دل این حرف را زد یا  
نوعی کنایه بود!

چیزی نگفتم. لبخند پر از آرامشی که روی صورت شبنم بود را به خوبی می دیدم. از اینکه این  
زن گفته بود شبنم را بیشتر از من می پسندد آرام شده بود.



چرا شب‌نم امروز انقدر عوض شده بود؟ یعنی واقعا انقدر حسرت داشتن دوتا "آقا بالاسر" که  
نامشان پدر و مادر بود را می خورد؟

زن دستش را روی شانه ام گذاشت:

-اسمت چیه عزیزم؟

خودم را با انزجار عقب کشیدم و چیزی نگفتم.

شب‌نم گفت:

-اسمش آذر خشه.

زن با تعجب نگاهی به من کرد و ناگهان، زد زیر خنده.

در دلم گفتم: کــــــــــــــــووووفت

از اینکه کسی اسمم را مسخره کند متنفر بودم.

زن قاه قاه می خندید و می گفت:

-آذر خش...ههه...واای چه اسمی...آذر خش...!

با خونسردی گفتم:

-اسم شما چیه؟ کلثوم؟

زن ساکت شد. با خونسردی ادامه دادم:

-شاید...صغری؟ یا کبری؟

نگاه خشمگین زن را روی صورتم احساس کردم و بعد، نفس عمیقش را:

-اگه کتک زدن تو باعث نمی شد بهزیستی نسبت به اخلاق من بی اطمینان بشه و شب‌نم

جــــــــــــــــانم (این قسمت را عمدا کشیده تر گفت!) بهم نده، همینجا نشونت می دادم!



طبق معمول، کسی که با من حرف می زد بدون هیچ دلیلی عصبی می شد. اولین باری نبود که این اتفاق می افتاد!

با خونسردی گفتم:

—چی رو نشون می دادین؟ اینکه اسمتون صغری ست رو؟

خانم حکیمی فریاد زد:

—آذر خـــــــش!

و از جایش برخاست.

شانه هایم را بالا انداختم:

—مگه من چی گفتم؟

درست همان موقع مردی که تا چند دقیقه ی دیگر می شد پدر شبنم، با ناراحتی گفت:

—زود باشید دیگه! دیرم شد!

زن دست شبنم را در دستش گرفت و گفت:

—بریم!

شبنم دستش را از دست زن بیرون کشید و به سمت من آمد. مرا در آغوش کشید و آرام گفت:

—دلم واسه این پررو بازیات تنگ می شه آذی!

چیزی نگفتم. شاید چون نمی دانستم چه بگویم!

شبنم مثل ابر بهار اشک می ریخت.

به عنوان یک دوست وظیفه داشتم شادش کنم. شاید آخرین وظیفه ای بود که در قبال شبنم

داشتم! برای این که حالش را عوض کنم، با شاد ترین حالت ممکن گفتم:



-ببین یه سری توصیه بهت می کنم حتما بهشون عمل کن باشه؟

اشک هایش را پاک کرد:

-باشه

-شب تو تشکت جیش نکنیا! قبل از خواب هندونه و چایی و این چیزا هم نخور! دست به چرخ گوشت هم نزن. شیرینی هم نخور جوش می زنی. دیگه...آها. زیادم از غم فراغ من گریه نکن کور می شی.

من و شبنم قاه قاه می خندیدیم. از گوشه ی چشمم چهره ی در هم رفته ی زن را دیدم. با لحن کنایه آمیزی گفتم:

-اگه هم کسی اذیتت کرد، یه دونه بادمجون بکار پای چشمش!

زن با غیض گفت:

-خیلی خب رعد و برق خانوم. اگه توصیه های علمی تون تموم شد من دخترمو ببرم!

شبنم لبخندی زد که دلم خواست همانجا بکشمش.

خونسرد گفتم:

-بله توصیه هام تموم شد اما یه جوری دخترم دخترم می کنید انگار یه عمره دختر تونه!

و آن موقع بود که دست خانم حکیمی روی گونه ام فرود آمد. دستم را روی صورت دردناکم گذاشتم و با تعجب به خانم حکیمی نگاه کردم.

او همیشه زن مهربانی بود. جدی، ولی مهربان. با این حال، در مقابل من همیشه عصبانی و برافروخته بود. گمان نمی کنم مسئله ی فرق گذاشتن بین بچه ها به میان باشد. مشکل "من" بودم. من که با رفتارهایم، همه را عصبانی می کردم!



...توقع داشتم شب‌نم مثل بارهای قبلی که از خانم حکیمی سیلی خورده بودم-از آنجایی که دختر واقعا بی آزار و نمونه ای بودم(!!!) تعدادشان کم نبود- بیاید و مرا در آغوش بگیرد. یا لااقل نگاه خشمگینش را به خانم حکیمی بدوزد.

اما شب‌نم برای چند لحظه هیچ حرکتی نکرد.

بعد، بدون اینکه نگاهی به من بیندازد، به همراه پدر جدیدش از در بیرون رفت.

حالا فقط آن زن مانده بود.

لحظه ی آخر، زن نگاهی به من انداخت و با تمسخر گفت:

-خداافظ رعد و برق خانوم! امیدوارم صورتت خیلی درد نداشته باشه!

و از در بیرون رفت.

نمی دانستم بهزیستی چرا به زنی که با دختری حداقل بیست سال کوچکتر از خودش اینگونه لج بازی می کند، اجازه داده یکی از بچه های پرورشگاه را با خودش ببرد؟!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که خانم حکیمی از پشت سر صدایم زد.

به طرفش برگشتم.

با صدای خشن و خشداري گفت:

-امروز تو شستن ظرفا به زینت خانوم کمک می کنی! باشه؟

هیچ حرکتی نکردم. مثل یک مجسمه با صورتي آرام و بدون ذره ای خشم، همانجا ایستادم.

فریاد زد:

-خب؟

سرم را تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم.



طبق معمول، من بدون اینکه دلیلی برای تنبیه شدنم بینم، تنبیه می شدم.

### \*قسمت دوم\*

تا ساعت چهار بعد از ظهر، ظرف شستم و غر زدم. مطمئنم اگر زینت خانم اجازه داشت از شر من و غرغرهایم خلاص شود، حتما من را داخل یکی از دیگ ها پرت می کرد و به عنوان شام می پخت!!!

خودم هم نمی دانستم به جان چه کسی غر بزنم!

شبم؟ شبمی که همیشه علی رغم شیطون بودنش، دست و پا چلفتی بود و خیلی زود هم دست و پایش را گم می کرد؟ دختری که در این چند سال بارها و بارها از تنبیه و از خطرهای مختلف نجاتش داده بودم اما لحظه ی آخر حتی یک نگاه به من نینداخت؟!

یا خانم حکیمی؟ زنی که با سیلی اش من را جلوی مادر قلبابی شبم تحقیر کرد. زنی که می دانست من از شستن ظرف و کارهای مربوط به آشپزخانه متنفرم، اما هربار منتظر بهانه ای بود که من را به این کارها وادار کند.

انقدر که من سر تنبیه هایم ظرف شسته بودم، مرحوم کوزت در خانه ی خانواده ی تناردیه نشسته بود!!!



شاید هم باید به خدا غر می زدم که جلوی مرگ پدر و مادرم را نگرفت. که در مقابل معصومیت آن ها معجزه نکرد. که گذاشت من چیز های دردناکی را تجربه کنم که هیچ دختر ده ساله ی دیگری تجربه نکرده بود!

در هر صورت، از آنجا که به هیچ نتیجه یی نرسیدم، زیر لب به همه چیز بد و بیراه گفتم. بالاخره ظرف ها تمام شد و در حالی که حس یک پرنده ی از قفس آزاد شده را داشتم، از آشپزخانه بیرون رفتم.

آخیش! هوای آزاد!

به ساعت مچی ام نگاه کردم. چهار و بیست دقیقه.

به طرف خوابگاه رفتم و در را به آرامی گشودم.

با دیدن بچه ها که کف زمین، دور هم نشسته بودند و تمیز ترین و قشنگترین لباس هایی که داشتند را پوشیده بودند، تصمیم گرفتم جیم شوم و به کتابخانه بروم!

آن روز تولد کمند بود. من هم برایش کادو خریده بودم و حوصله ی جشن تولد هم نداشتم! خواستم بروم که صدای مریم را شنیدم:

-وایسا ببینم ابولهول!

بی اختیار به طرفش برگشتم.

من را می گفت. مگر ما چند تا ابولهول توی خوابگاه داشتیم؟!

طلبکارانه گفتم:

-چیه؟

-بیا تو ببینم! خانم حکیمی گفته قراره از بیرون برا کمند کیک هم سفارش بدن!



می خواستم بگویم "حوصله ندارم" اما وقتی نگاهم با چشمان مشتاق و ذوق زده ی کمند گره خورد، چیزی نگفتم و وارد شدم.

مانتویم را در آوردم و روی تختم پرتاب کردم. بعد، بچه ها جا باز کردند و من هم بینشان نشستم. همانطور که حدس می زدم، کسی یاد شبنم هم نبود.

ما آدم ها می توانیم خیلی زود همدیگر را فراموش کنیم. آنقدر زود که بعضی وقت ها این حجم از فراموشکاری، آزار دهنده می شود!

کمند با خوشحالی گفت:

-لباسم خوشگله؟ بهم میاد؟

از آنجا که من تعارف نداشتم و واقعیت ها را بدون هیچ رودربایستی به طرف مقابل می گفتم، همه سعی می کردند درباره ی ظاهرشان نظر من را پیرسند!!!

به پیراهن سبز لجنی یی که با وجود بدرنگ بودن، خوش دوخت بود نگاه کردم و گفتم:

-بد نیست...ولی رنگشو دوست ندارم.

-وای خداییش خوشگله. فریبا بهم کادو داده.

نیشم را باز کردم:

-مبارکت باشه!

و به بچه ها چشم دوختم. دخترهایی که موهایشان را با تنها سشوار اتاقمان سشوار کرده بودند و از تنها لوازم آرایشی یی که خانم حکیمی به بچه ها اجازه می داد داشته باشند-رژ لب و کرم پودر-برای آراستن صورتشان استفاده کرده بودند.

و من با تی شرت و شلوار خانگی، با موهای بلند و لخت خرمایی که بالای سرم، دم اسبی بسته شده بودند، با اعتماد به نفس کامل بینشان نشسته بودم!



نمی دانستم چرا، اما از ادا اطوار های دخترانه، از مو سشوار کردن، ناز کردن، عشوه آمدن و آرایش کردن متنفر بودم.

سارا-بچه ها موافق رقص هستین؟

همه-البته به جز من- ابراز موافقت کردند.

سارا ضبط صوت بزرگ و رنگ و رو رفته یی را که معلوم نبود از کجا کش رفته بود(!!!) به برق زد. ضبط صوت، شروع به پخش کردن یک آهنگ کوچه بازاری کرد و بچه ها همه با هم، شروع به بالا و پایین پریدن کردند.

طبق معمول، من تنها کسی بودم که برای اینکه زیر دست و پایشان له نشوم، به طرف تختم خیز برداشتم و روی آن دراز کشیدم.

هیچوقت رقص بلد نبودم، و سعی هم نکردم یاد بگیرم. به نظرم رقصیدن هم از آن اطوارهای دخترانه بود.

روی تختم ولو شدم و چشم هایم را بستم.

طولی نکشید که مراسم رقص تمام شد و خانم حکیمی با یک کیک بزرگ وارد خوابگاه شد. چشم هایم را باز نکردم ولی از لای پلک های نیمه بازم دیدم که خانم محمدی که مسئول امور تربیتی و البته، معلم گلدوزی ما(!) بود، همراه خانم حکیمی آمده بود و با دوربینش از بچه ها و کیک تولدشان عکس می گرفت.

حوصله ی عکس گرفتن نداشتم. در نتیجه چشم هایم را بستم و تظاهر کردم که خوابم.

وقتی خانم حکیمی و خانم محمدی رفتند، از جایم بلند شدم و به طرف بچه ها رفتم:

-آهااای! فکر اینکه بذارم بدون من کیک بخورینو از سرتون بیرون کنین!

سارا زیر لب گفت:

-ایششش



هیچوقت درک نکردم سارا چه مشکلی با من دارد! البته، مهم هم نبود!

کمند که کیک را تقسیم می کرد، برش بزرگی از کیک به دستم داد.

پیش دستی را از دستش گرفتم و با خنده گفتم:

-اونجای همه تون بسووزه به من از همه بیشتر داد!

تقریباً همه خندیدند.

خب... شاید شلوغ و پر سر و صدا نبودم، اما منزوی بدبخت هم نبودم! در نتیجه بچه ها به تکه پرانی های گاه و بی گاه من عادت داشتند.

\*\*\*

بعد از خوردن کیک، به پناهگاه همیشگی ام - کتابخانه - رفتم.

آنجا جای بزرگی بود با کتاب هایی که سال ها قدمت داشتند.

جایی که کمتر کسی به جز من، پایش به آنجا باز می شد.

در را باز کردم و به آقای کریمی که پشت میز نشسته بود و با دقت روزنامه می خواند، سلام کردم.

لبخند زد:

-سلام آذرخش

لبخند زدم یا... حداقل "سعی کردم" لبخند بزنم:

-سلام



آقای کریمی مردی کوتاه قد و شصت و چند ساله با عینک ته استکانی بود.

او مسئول کتابخانه بود، و البته تنها کسی که در دنیا داشتم.

او به من به چشم یک بچه یتیم نگاه نمی کرد. به نظرش من دختر سرد و بی احساسی نبودم.

او کسی بود که ساعت ها روبه رویم می نشست و به حرف هایم گوش می داد. با هم کتاب های نویسندگان مختلف را نقد می کردیم. تنها کسی بود که نوشته های من را می خواند و همیشه می گفت که قلم فوق العاده یی دارم. راستش... خیلی وقت ها از ته دل می خواستم که او پدرم باشد.

انصاف نبود که دخترش فیروزه، ازدواج کرده بود و سال تا سال از او سراغی نمی گرفت. مگر چند تا از این پدر ها در دنیا پیدا می شد که او قدر مال خودش را نمی دانست؟

آقای کریمی-قهوه می خوری؟

-چیزی نمی خوام

-پس قهوه می خوری!

و به طرف آشپزخانه ی کوچکی که گوشه ی کتابخانه بود، رفت.

به کتاب های اطرافم خیره شدم. تقریباً تمام کتاب های کتابخانه را خوانده بودم.

آقای کریمی با دوتا ماگ قهوه آمد و کنارم نشست.

-خب، چه خبرا؟

خیلی کوتاه و تلگرافی گفتم:

-امروز شبنم رفت.

-ناراحتی که رفت؟



نیشخند زدم:

-معلومه که ناراحتم. ولی مهم نیست!

آقای کریمی هم خندید:

-از روحیه ات خیلی خوشم میاد. از اینکه تحت هیچ شرایطی خودتو نمی بازی.

با لحن لاتی گفتم:

-مخلص شو!

و هردو شروع به خندیدن کردیم.

-قهوت سرد شد. بخور

"چشم"ی گفتم و سرگرم خوردن قهوه ام شدم.

دیگر از رفتن شبنم، از ظرف شستن ظهر، از بی کس و کار بودن، و از هیچ چیز دیگر ناراحت نبودم. می شود گفت که احساس خوشبختی هم می کردم. و چه قدر احمق بودم که فکر می کردم این احساس خوشبختی دوام دارد...!!!

بعد از خوردن قهوه ام، از آقای کریمی خداحافظی کردم و خواستم به اتاقم بروم که متوجه شدم بچه ها در حیاط صف کشیده اند.

با این که تمام حرف هایی که خانم حکیمی قرار بود بزند موبه مو بلد بودم، اما خودم را بین بچه ها چپاندم.

اول از همه، شروع تابستان را به ما تبریک گفت و بعد، کمی درباره ی نظافت خوابگاه ها، ساعت خاموشی و... صحبت کرد و در آخر، رفت سر اصل مطلب.



اینکه امسال هم مثل سال پیش، کلاس گلدوزی، خیاطی، زبان انگلیسی و تکواندو داشتند و هر کسی که دوست داشت می توانست یکی از کلاس ها را انتخاب کند تا در این تابستان بی کار نماند.

مثل پارسال، بین زبان و تکواندو ماندم و از آنجایی که پارسال تکواندو را انتخاب کرده بودم، امسال زبان را انتخاب کردم.

نمی دانستم در پرورشگاه های دیگر هم مثل اینجا، از برنامه های تابستانی خبری هست یا نه؟! اما در هر صورت، یکی از خوبی های یتیم بودن این است که می توانی به کلاس های فوق برنامه بروی، بدون اینکه هیچ فشاری به خانواده ی نداشته ات وارد شود!!!

**\*قسمت سوم\***

طبق معمول، با نزدیک شدن روز کذایی یازده تیر، خواب های من رفته رفته تبدیل به کابوس شد. کابوس یک اتاق کوچک با دری که قفل شده بود، و سه نفر در آن زندانی بودند. فرش کف اتاق که با نفت آبیاری شده بود(!)، توسط کبریت شعله ور شده بود و آتش لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

صدای جیغ های خودم را می شنیدم. جیغ ها و ضجه های خودم را. مشت های کوچکم را با تمام قدرتم به در می کوبیدم اما کسی در را باز نمی کرد.

یک بار دیگر به چهره ی با صلابت پدر و مادرم نگاه کردم.



نمی ترسیدند. گریه نمی کردند. داد نمی زدند.

تنها ایستاده بودند و با نگاه آرامش بخشی به من خیره شده بودند.

من چه طور می توانستم دختر این آدم ها باشم و مثل دختر های لوس گریه کنم؟

چه طور می توانستم دختر کسانی باشم که از زنده زنده کباب شدن نترسیدند، اما در برابر سرنوشتم مقاوم نباشم؟!

دود باعث سرفه ام می شد. داشتم مرگ را جلوی چشمم می دیدم.

سرانجام، در باز شد و یکی از مرد هایی که صورتش را پوشانده بود، جلوی در ظاهر شد.

در چند ثانیه دست من را کشید و از اتاق خارجم کرد. رفقاییش دوباره در اتاق را بستند و قفل کردند.

می گویند قهرمان زندگی هر بچه، پدر و مادرش هستند.

اما فکر نمی کنم دختری که قهرمان های زندگیش زنده زنده مقابل چشمش کباب شوند، دیگر آن آدم سابق بشود...!!

\*\*\*

چشم هایم را باز کردم و با سرعت بلند شدم و روی تختم نشستم.

نفسم بند آمده بود. حال خوشی نداشتم.

کمند یک لیوان آب به لبم نزدیک کرد. لیوان را از دستش گرفتم و شروع به آب خوردن کردم.

حالم کمی بهتر شد اما قلبم هنوز تند می زد.

سارا زیر لب ابراز نارضایتی کرد. احتمالاً بخاطر اینکه آرامشش را به هم زده بودم یا یک همچین چیزی.



نگاه تمام بچه های خوابگاه روی من زوم بود.

عصبانی شدم اما نیشخند زدم:

-خب دیگه، فیلم سینمایی "کابوس یک روانی" به کارگردانی مهندس آذرخش علیزاده تموم شد.  
لطفا سینما را ترک کرده، کپه ی مرگتان را بگذارید!

و لیوان آب را به کمند دادم.

سرسری شال و مانتو به تن کردم و از اتاق خارج شدم.

کمند-کجا می ری؟

-سر قبر عمه م.

خندید:

-پس واسه منم چنتا خرما بیار!

چیزی نگفتم و از اتاق خارج شدم.

روی یکی از نیمکت های توی حیاط نشستم و به ساختمان خوابگاه ها خیره شدم.

پارسال کشف کرده بودم راه حل خلاص شدن از شر این کابوس های لعنتی که نمی دانم از کجا می فهمیدند کی یازده تیر می شود تا دوباره به من حمله کنند، این است که شب دهم و یازدهم تیر نخوابم. همین!

آن شب هم بیدار بودم اما یک دفعه خوابم برده بود.

سعی کردم بی خیال کابوس و این حرف ها شوم. به اطرافم نگاه کردم. یک حیاط بزرگ، که ما خیلی وقت ها تویش فوتبال -و چند سال قبل، گرگم به هوا- بازی می کردیم.

دور تا دور حیاط اتاق های مختلفی بود.



اتاق ما. یک خوابگاه نسبتاً بزرگ برای شانزده نوجوان ۱۳ تا ۱۷ ساله. البته...پانزده تا. شبنم دو روز پیش رفته بود.

آن طرف تر، اتاق بچه های بین ۸ تا ۱۳ سال. و اتاق بچه های بین ۵ تا ۸ سال.

ساختمان کتابخانه. آشپزخانه ی بزرگ خوابگاه. دفتر مدیریت، و اتاق های مخصوص معلم ها.

باید قبول کنم آنجا جای بی نظیری بود.

مشغول دید زدن اطراف بودم که باز خوابم برد.

\*\*\*

با سر و صدای خانم حکیمی بیدار شدم. بالای سرم ایستاده بود و داشت برایم خط و نشان می کشید. می گفت حق ندارم شب از خوابگاه بیرون بروم و به چه حقی شب را در حیاط گذراندم و چیز هایی شبیه به این!

چشم هایم را باز کردم و از ته دل، عطسه کردم.

خانم حکیمی یک لحظه ساکت شد و وقتی که فکر کردم حرف هایش تمام شده، دوباره شروع به نصیحت کردن من بیچاره کرد.

با بی حوصلگی گفتم:

–فرمایش شما متینه. بله بله. من اشتباه کردم.

و سریع از جایم بلند شدم و به خوابگاه رفتم.

وسط راه، دوباره عطسه کردم و داخل خوابگاه رفتم.

حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. در نتیجه سر و وضعم را کمی مرتب کردم و به کتابخانه رفتم.

این بار، آقای کریمی پشت میز نبود. با تعجب به اطرافم نگاه کردم و گفتم:



-آقای کریمی؟...آقای کریمی؟

صدای دخترانه ای را شنیدم:

-سلام.

به صاحب صدا نگاه کردم. دختری قد بلند با کفش های پاشنه بلند مشکی و مانتوی مشکی تنگ، و یک شال آبی روی سرش که کمتر از یک پنجم موهایش را پوشانده بود.

صورتش آرایش غلیظ و ماهرانه ای داشت و حالت زیبا و ملیحی به چهره ی دختر جوان داده بود.

با سردی جوابش را دادم:

-سلام.

و ادامه دادم:

-آقای کریمی رو ندیدین؟

با عشوه گفت:

-بابا حالش بد بود، رفت بیمارستان.

بابا...

پس یعنی این...

لب زدم:



-فیروزه

سر تکان داد و گفت:

-تو هم باید آذی باشی!

سر تکان دادم و با نگرانی گفتم:

-حال آقای کریمی...خوبه؟...

-دیگه خوب و بدشو نمی دونم. قلبش گرفت بردمش بیمارستان. همین.

متعجب گفتم:

-پیشش نمودی؟

-وااا مگه بچه ست؟ به بیمارستان و این حرفا عادت داره. تو نمی خواد نگرانش باشی!

این بی احساسی اش داشت حرصم را در می آورد. دست هایم را مشت کردم و سعی کردم آرام باشم.

درست همان موقع، کسی وارد کتابخانه شد.

کیانا بود، یکی از بچه های خوابگاه.

-آذرخش خانم حکیمی گفت بهت بگم بیای پایین.

-یا خدا! باز چی شده؟

-یه نفر اومده اینجا. گل و شیرینی آورده و می گه می خواد از بچه های یتیم خونه دیدن کنه.

-حالا چرا من باید باشم؟

-چون روزنامه نگاره. می خواد مصاحبه کنه. فقط هم با نوجوونا مصاحبه می کنه. تو هم که

هزارماشالا اگه بخوای زبونت از همه بیشتر کار می کنه. اینه که لازمه تو هم باشی.



خندیدم:

-خیلی خب پس بریم

به عقب برگشتم و نگاه تهدیدآمیزی به فیروزه انداختم. بعد، به همراه کیانا از پله ها پایین رفتم. وقتی وارد اتاق شدیم، بچه ها را دیدم که داشتند با خوشحالی به سر و وضعشان می رسیدند. زیر لب گفتم:

-آدم ندیده های بدبخت!

کیانا غش غش خندید و گفت:

-تو نمی خوای یه دستی به سر و روت بکشی؟ هرچند...منم اگه شکل تو بودم زیاد به ظاهرم اهمیت نمی دادم!

جلوی آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم.

در آینه یک جفت چشم درشت به رنگ قهوه یی روشن به من زل زده بود. نگاهم سر خورد و روی پوست سفید و موهای خرمایی ام چرخید.

لباسم را انتخاب کردم: شال سرخابی و مانتوی مشکی، با ساق شلواری سرخابی، از تیپ های عجیب و غریبم خوشم می آمد!

صدای در زدن آمد و بعد، خانم حکیمی به همراه مردی وارد اتاق شد.

مردی که سر و لباس شیکی داشت، اما اگر در چهره اش دقیق می شدی، حس می کردی که بفهمی نفهمی شبیه معتاد هاست!!!

یک ضبط صوت جیبی در دستش بود و یک تخته شاسی و خوکار در دست دیگرش.

وارد شد و سلام بلندی کرد.

بچه ها جواب سلامش را دادند.



نگاهش برای چند لحظه روی من ثابت ماند.

و من مطمئن شدم که او را قبلا دیده ام. او هم قبلا من را دیده، این را می شد از جنس نگاهش فهمید.

اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و شروع به احوالپرسی و بحث درباره ی محیط یتیم خانه و امکاناتش و... کرد.

حرف های بچه ها را با ضبط صوت کوچکش ضبط می کرد تا بعدا به دفتر نشریه شان بدهد. بچه ها با اشتیاق به سوالات او جواب می دادند و به نگاه های گاه و بی گاه او به من توجهی نداشتند. من هم خودم را کنار کشیده بودم و با فاصله ی کمی از بچه ها، بی هیچ حرفی ایستاده بودم.

وجود آن مرد حس بدی به من می داد.

حس کردم بهتر است هرچه زودتر از اتاق خارج شوم.

همین کار را هم کردم. خواستم به طرف در خروجی بروم اما درست همان لحظه ای که از کنار مرد رد می شدم، صدایش را شنیدم که با لحن آرام و ترسناکی که مقدار زیادی بدجنسی هم در پس آن نهفته بود، گفت:

-آذرخش!....درست نمی گم؟

**\*قسمت چهارم\***



مهره ی قرمز رنگ من روی صفحه ی منچ افتاد و صدای خوشحال ساحل، من را از افکارم بیرون آورد:

-این یکی رم از دست دادی آذیبیی!

با کلافگی دستم را میان موهایم فرو بردم و گفتم:

-خب...

چشمم به صفحه ی بازی افتاد. حالا دیگر هیچ مهره یی داخل بازی نداشتم.

کیانا با نگرانی گفت:

-آذرخش حالت خوبه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-بازیتونو بکنین. منم شیش میارم میام تو بازی دیگه!

بچه ها دوباره شروع به بازی کردند.

نمی دانستم از دیروز تا حالا چه اتفاقی برایم افتاده بود، اما حس ششمم می گفت که اتفاقات بدی در راه است. آن مردی که به آنجا آمده بود به طرز عجیبی آشنا بود، و البته من را هم می شناخت. اما وقتی از او پرسیدم که چرا اسمم را می داند، لبخند زد و گفت "از روی چشمت شناختم" چشم هایم؟...

بعد از آن، مدتی را جلوی آینه به بررسی چشم هایم پرداختم اما به نتیجه ی قابل توجهی نرسیدم! چشم هایم فقط چشم بودند. نه طرح محو یک ستاره ی شش پر در زمینه ی آن ها بود، نه رنگ غیر عادی یی داشتند و نه هیچ چیز دیگر!

تنها دلیلی که ممکن بود یک نفر من را از روی چشم هایم بشناسد، این بود که قبلا من را زیاد دیده باشد.



آن مرد-هرکس که بود-مربوط به گذشته ی من بود. یعنی ممکن بود پلیس باشد؟

نه...شاید دزد؟ قاچاقچی؟!

سعی کردم درباره اش فکر نکنم. در هر صورت، او فقط برای مصاحبه آمده بود، نه کار دیگر. اصلا  
شاید ملاقات من و او هم اتفاقی بود!

از جایم بلند شدم و گفتم:

-شرمنده، حال ندارم بازو ادامه بدم.

زهر را با بدجنسی گفت:

-آذی مشکوک می زنی!

نیشخند زدم و بعد، صدا زدم:

-کمند-؟

کمند که مشغول خوردن چیپس بود گفت:

-چیه؟

-میای به جای من منیج بازی کنی؟

-اوهوم.

با لحن بدجنسانه ای گفتم:

-بی زحمت چنتا از مهره های کیانا رم بزن. انتقاممو ازش بگیر.

کمند خندید:

-به روی چشم!



و به طرف بچه ها رفت.

من هم حوله ام را از زیر تختم در آوردم و به طرف حمام رفتم.

طاهره یاد آوری کرد:

-آب سرده ها!

شانه هایم را بالا انداختم:

-عیب نداره! من عادت دارم!

\*\*\*

فکر نکنم هیچکس به اندازه ی من از حمام کردن با آب یخ لذت ببرد.

بعضی ها آب یخ را دوست دارند، اما من از اینکه خودم را با سرمای آب شکنجه بدهم خوشم می آید!

وقتی شیر آب سرد را باز می کنم و زیر آب می روم، تمام وجودم شروع به لرزیدن می کند و نفسم بند می آید. و وقتی آب را قطع می کنم، نفس راحتی می کشم و احساس خوبی تمام وجودم را فرا می گیرد.

نمی دانم...شاید یک بیماری روحی یا چنین چیزی دارم و خودم خبر ندارم!

آب یخ یک خوبی دیگر هم دارد: اینکه فکر و خیال ها را از سر آدم بیرون می برد.

استرس ها، نگرانی ها، خشم و...!

سرم را زیر آب سرد گرفته بودم و مشغول شستن صورتم بودم که مشتی به در کوبیده شد:

-آذی بیا بیرون!

با بد عنقی گفتم:



- باز چه خبره؟

طاهره که پشت در بود گفت:

- یه زن و شوهر دیگه اومدن که می خوان یکمونو به سرپرستی قبول کنن.

- پس من قطعاً نیام بیرون!

- یعنی چی؟ خانم حکیمی بفهمه...

پریدم وسط حرفش:

- اگه شما نگید نمی فهمه! منم بی سر صدا همینجا می مونم، بیان یه نگا به شماها بندازن برن دیگه!

- باشه، ولی خانم حکیمی این دفعه صد درصد می کشه ات!

- مرسی از همدارت دوست من.

و بعد، دیگه صدایی نشنیدم.

هولهلکی خودم را شستم و بعد، روی صندلی نشستم و منتظر اتفاقات بعدی ماندم.

تا چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد، صدای باز شدن در آمد.

پس بالاخره آمدند!!!

همه چیز خوب پیش رفت. صدای زنانه ای با بچه ها حرف می زد. درباره ی عقاید بچه ها، سلیقه هایشان، سن و سالشان، رویاهایشان برای آینده و... حرف زدند و بعد، ناگهان صدای خانم حکیمی آمد که با سوء ظن گفت:

- آذرخش کجاست؟

ای وای! بدتر از این نمی شود!



برای چند لحظه همه ی اتاق در سکوت مطلق فرو رفت.

خانم حکیمی داد زد:

-آذر خـشش کـدوم گـوریـه؟

باز هم سکوت...!

خدایا بابت این هم اتفاقی های با معرفتی که به من دادی شکر!!!

ناگهان صدای خانم حکیمی آمد:

-کمند! اگه تا پنج ثانیه ی دیگه نگی دختره کدوم گوریه، منتظر تنبیه های خیـلی بدی باش!

خونم به جوش آمد. کسی حق نداشت بخاطر من، کمند را تحت فشار بگذارد.

از داخل حمام فریاد زدم:

-من اینجا!

خانم حکیمی فریاد زد:

-همین الان بیا بیرون!

حوله ی حمام قرمز رنگم را پوشیدم، بندش را دور کمرم بستم و کلاهم را روی سرم گذاشتم.

بعد، از حمام بیرون آمدم:

-بله خانوم؟

خانم حکیمی با حالت حمله به طرفم دوید. یک لحظه چشمم به زوج میانسال افتاد که با لذت و

هیجان به آن صحنه نگاه می کردند.

نباید می گذاشتم دوباره جلوی یک جفت پدر و مادر قلبی دیگر ضایع شوم.







-بخشید.

اما گاهی وقت ها معذرت خواهی به جای اینکه طرف مقابل را آرام کند، او را عصبی تر می کند.

برای همین، خیلی عجیب نیست که خانم حکیمی فریاد زد:

-خفه شو! دیگه رحم کافیّه!

و به سمتم آمد و دستم را محکم گرفت.

بعد، شروع کرد به پایین رفتن از پله ها و من را هم کشان کشان دنبال خودش برد.

بی هیچ حرفی دنبالش می رفتم و با سکوت به او اجازه می دادم که هرچه می خواهد به من بد و بیراه بگوید.

سرانجام، به اتاقی رسیدیم که قبلا شیرخوارگاه بود، اما حالا فقط اتاقی شصت متری بود با یک عالمه تخت های بچه، عروسک های رنگارنگ، دیوارهایی با رنگ آمیزی های شاد و چند صندلی سبز رنگ. و البته یک پنکه سقفی و چند مهتابی بزرگ روی سقفش.

خانم حکیمی من را داخل اتاق هل داد و گفت:

-امیدوارم مراحل قانونی حضانت خیلی زود طی بشه!

و بعد، در را بست و قفل کرد.

جمله ای که گفت، کمی بودار به نظر می رسید اما آن لحظه نمی توانستم به هیچ چیز فکر کنم. من بودم، همان آذرخشی که گرچه سنش بالا رفته بود، اما هنوز مثل بچگی هایش بود. یکدنده، لجباز، سمج و پررو.

حالا دوباره من بودم و یک اتاق که پنجره نداشت و درش را قفل کرده بودند. حالا دوباره توسط کسی که من را دوست نداشت در یک اتاق زندانی شده بودم.



حسی شبیه به حس خفگی تمام وجودم را گرفت. به طرف در رفتم و خودم را به در کوبیدم. دلم نمی خواست التماس کنم. فقط فریاد می زدم.

مشت هایم را به در می کوبیدم. حس می کردم دستی گلویم را گرفته و فشار می دهد.

به سختی نفس می کشیدم. گلویم خس خس می کرد.

خودم را به در می کوبیدم و وسط نفس های بریده بریده ام می گفتم:

–منو...منو...بیارین...بیرون...کمک...

اما همانطور که حدس می زدم، هیچکس در را باز نکرد.

حالا واقعا نفس کشیدن برایم غیر ممکن شده بود. با ناخن هایم –که البته همه شان کوتاه بودند!– به در پنجه می کشیدم.

بالاخره، احساس کردم پاهایم سست شدند.

به طرز بدی زمین خوردم. آنقدر انرژی نداشتم که بلند شوم. برای آخرین بار، از لای پلک های نیمه بازم نگاهی به اطرافم انداختم و بعد، چشم هایم را بستم.

**\*قسمت پنجم\***



با شنیدن صدای نفس های تند و نامنظم کسی از خواب بیدار شدم. یک نفر در نزدیکی من با حالت خیلی بدی نفس می کشید، انگار داشت خفه می شد.

می خواستم دهانم را باز کنم و از او بخواهم مثل آدمیزاد نفس بکشد، اما متوجه شدم که در واقع، از صدای نفس های خودم بیدار شده ام!!!

چشمانم را باز کردم.

بالای سرم پنکه سقفی بود و چند مهتابی خاموش.

تمام تنم از عرق خیس بود، اما سردم بود و داشتم از شدت سرما می لرزیدم. گوش هایم به دلیل نامعلومی سوت می کشید و سرم درد می کرد، انگار با مته سوراخش کرده بودند.

سعی کردم از جایم بلند شوم، اما احساس ضعف می کردم.

خیلی گرسنه و خیلی هم تشنه بودم، و تمام صورتم از اشکی که نمی دانستم کی و چرا ریخته بودم، خیس بود.

کمی فکر کردم تا متوجه شدم که کجا هستم، در شیرخوارگاه!!!

دوباره حسی شبیه به تنگ شدن نفس به من دست داد.

اما این بار، خیلی سریعتر از آنکه بتوانم برای نجات تلاش کنم، از هوش رفتم!!!

\*\*\*

بوی عطر تند و زنانه ای بینی ام را قلقلک می داد. بوی عطر به طرز عجیبی آشنا بود اما نمی دانستم کی و کجا آن را استشمام کرده ام.

از این وضعیت خودم که هی بی هوش می شدم و هی به هوش می آمدم حالم به هم می خورد!!!

این بار حالم بهتر بود. سرم درد نمی کرد، گوش هایم سوت نمی کشید و دیگر نمی لرزیدم.

سعی کردم از جایم بلند شوم که متوجه حصار دستانی شدم که دور من را گرفته بودند.



کمی جابه جا شدم و تازه فهمیدم در آغوش خانم حکیمی هستم!!!

خانم حکیمی در حالی که صورتش از اشک خیس خیس بود و چشم هایش را بسته بود، من را بغل کرده بود و زیر لب و با گریه ناله می کرد:

-خدایا من با این بچه چیکار کردم...خدایا من چه بلایی سر این دختر آوردم...خدایا...

برایم خیلی عجیب بود که خانم حکیمی این حرف ها را می زد. با این حال دلم نمی خواست از این بیشتر ناراحت بماند. آن هم حالا که من حالم خیلی بهتر بود.

از آغوشش بیرون آمدم و آرام گفتم:

-من...خوبم...

خانم حکیمی چشم هایش را گشود و ناگهان، من را بغل کرد و محکم به خودش چسباند.

در حالی که آشکارا گریه می کرد گفت:

-بمیرم برات آذرخش! بمیرم برات!

و حق هقش نگذاشت بیشتر ادامه بدهد.

با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

گریه کنان گفت:

-باور کن من نمی خواستم شکنجت بدم! من نمی خواستم روح و روانتو به هم بریزم! من..اصلا نمی دونستم همین کارم چقد واسه تو عذاب آورده...من فقط عصبانی بودم. همین.

آرام گفتم:

-مهم نیست.



-چند ساعت بعد از اینکه اینجا زندانیت کردم، آقای کریمی که از بیمارستان مرخص شده بود اومد پیشم و ازم پرسید کجایی. وقتی بهش گفتم چرا سراغتو از من می گیره، گفت به محض مرخص شدنش فیروزه گفته بوده که تو اومدی سراغش و اونم رفته خوابگاه سراغت که از نگرانی درت بیاره و بگه که حالت خوبه. اما بچه ها گفتن که تو فرار کردی و خبری ازت نیست. با کنجکاوی به صورت غمگینش زل زدم و منتظر ماندم تا ادامه دهد.

پس از مکث کوتاهی حرفش را ادامه داد:

-اول می خواستم بهش نگم کجایی چون می دونستم طرف تو رو می گیره و منو بخاطر اینکه زندانیت کرده بودم ملامت می کنه. اما بعدش به خودم گفتم اون رییس من نیست پس نمی تونه منو از تصمیمم منصرف کنه برای همین همه چی رو براش گفتم. وقتی حرفام تموم شد با وحشت گفت: "ای وای! ای وای! تو چیکار کردی؟ خدایا... فقط چیزیش نشده باشه!" و بعد، برام از گذشته ی تو گفت. اون گفت و من گریه کردم. اون گفت و من ضجه زدم. بعد از تموم شدن حرفاش، دوییدم و اومدم اینجا. وقتی رسیدم حالت خیلی بد بود آذرخش. فکر کردم دیگه کار از کار گذشته.

و دستش را میان موهایم فرو برد:

-منو می بخشی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. یک خصلت لعنتی در من وجود دارد که باعث می شود خیلی راحت همه را ببخشم. اما یک خصلت لعنتی تر هم وجود دارد که نمی گذارد چیزی را که بخشیده ام، فراموش کنم.

خانم حکیمی با مهربانی پیشانیم را بوسید و گفت:

-حالت بهتره عزیزم؟

مهربانیش داشت حالم را به هم می زد. گفتم:



-خوبم. فقط...می شه لطفا انقد مهربون نباشین؟ من عادت ندارم کسی باهام مهربون باشه. اگه می شه، من همون آذرخش سابقم و شما هم خانم حکیمی سابق. اتفاق امروز رو هم فراموش می کنم.

خانم حکیمی سر تکان داد و ناگهان داد زد:

-زود باش برو تو خوابگاه دختره ی پررو!

و بعد، هردو خندیدیم.

\*\*\*

وقتی به خوابگاه رفتم، ساعت شش بعد از ظهر بود. بچه ها با نگرانی به من نگاه می کردند. بالاخره ساحل سکوت را شکست:

-تو هنوز زنده یی؟

خندیدم:

-ای، می شه گفت!

و چادر تا شده ی لیلا را به دستش دادم:

-بابت چادر مرسی!

لیلا چادر را از من گرفت و با کنجکاوی گفت:

-زود تند سریع بگو چه اتفاقی افتاده!

با لودگی گفتم:

-هیچی دیگه، خانم حکیمی کله مو از تنم جدا کرد. بعد یهو دیدیم یه آقای که ردای سیاه تنشه و یه داس هم تو دستشه و اسمش هم عزرایله، داره کله ی منو بخیه می کنه! خانم حکیمی ازش پرسید داری چیکار می کنی، اونم گفت این بنده ی خدا هنوز زمان مرگش نرسیده نباید بمیره!



هیچی دیگه، خانم حکیمی هم کمکش کرد، با هم سر و ته منو به هم دوختن، بعدم پرتم کردن تو خوابگاه!

دیگر کسی چیزی نپرسید. همه می دانستند که وقتی این جوری حرف می زنم، یعنی نمی خواهم حقیقت را به زبان بیاورم.

مانتو و شلوار لی پوشیدم و از خوابگاه بیرون رفتم. باید به آقای کریمی سر می زدم. هم چون تازه از بیمارستان مرخص شده بود، و هم چون یک جورهایی برای جانم به او مدیون بودم.

از پله ها بالا رفتم و یکراست، وارد کتابخانه شدم.

آقای کریمی پشت میزش نشسته بود و با بی قراری به اطراف نگاه می کرد. انگار منتظر بود.

منتظر چه کسی؟

شاید منتظر من...!!؟

ظاهرش مثل همیشه بود، انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش در بیمارستان به سر می برده. اما من گول ظاهرش را نخوردم. چون مسلما از ظاهر من هم معلوم نبود که همین چند ساعت پیش با مرگ دست و پنجه نرم کرده باشم!!!

با آمدنم، در حالی که لبخند بر لب داشت، از جایش بلند شد و یکراست به طرفم آمد.

-سلام...

لبخندش پررنگ شد:

-سلام آذرخش، خوبی؟

امیدوار بودم به ماجرای زندانی شدنم اشاره نکند. چون نمی خواستم او هم با ترحم به من نگاه کند.

نفسم را فوت کردم:



-خوبم!

یک کتاب کادوپیچ شده که روی میزش بود برداشت و به من داد:

-اینو دیروز که داشتم از بیمارستان میومدم برات خریدم. خوراک خودته.

یک هدیه. یک هدیه از طرف کسی که واقعا من را دوست دارد! حس آن لحظه ام غیر قابل توصیف بود!

با این حال، عادت کرده بودم احساساتم را پنهان کنم. برای همین با لحن معمولی یی پرسیدم:

-به چه مناسبت؟

-مگه هدیه حتما باید مناسبت داشته باشه؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-چه می دونم!

و پرسیدم:

-راستی حالتون خوبه؟ یعنی...قلبتون...

پرید وسط حرفم:

-من کاملا خوبم.

و با نیشخند گفت:

-معلوم نیست؟

-چرا چرا. خیلی معلومه. کلا پرسیدم!

و کتاب را از دستش گرفتم.



در حالی که به طرف در کتابخانه می رفتم گفتم:

-بابت کتاب هم ممنون. و بابت اینکه...جونمو نجات دادین!

-صبر کن ببینم! چرا در می ری؟ بمون باهات حرف دارم!

برگشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. او هم کنارم نشست و گفت:

-خب...بگو ببینم نظرت درباره ی یه خانواده ی تازه چیه؟

نگاهش کردم. اول با تعجب، بعد با خشم.

-منظورتون چیه؟

-آروم باش. فقط می خوام بدونم!

-من اصلاً از یه خانواده ی قلبابی خوشم نمیاد!

-اما تو نمی تونی تا ابد اینجا بمونی. باید دیر یا زود از پرورشگاه بری. یا با ازدواج، یا بخاطر ادامه

تحصیل، و یا با یه راه ساده تر "خانواده ی جدید"!

-اما...

-دوست نداری واسه خودت یه اتاق داشته باشی؟ یه پدر و مادری که فقط به تو توجه کنن؟ یه

تخت درست و حسابی، گوشی، لپ تاپ، دوستای جدید، رابطه ی وسیع تر با جامعه...

او می گفت و من می شنیدم. یک جورهایی، حس می کردم دلیل ذوق و شوق شبنم برای زندگی

با پدر و مادر جدیدش را فهمیده بودم.

پریدم وسط حرف های آقای کریمی:

-ببخشید، ولی من واقعا خسته ام. حالم خوب نیست سرم درد می کنه.

از جایم بلند شدم و با قدم های بزرگ و تند، کتابخانه را ترک کردم.



**\*قسمت ششم\***

تا جایی که من می دانم، گرفتن حضانت یک بچه (آن هم دختر!) از بهزیستی کار خیلی سختی ست و نیاز به حدود یک سال... خیلی خیلی خوشبینانه نگاه کنی چند ماه زمان دارد.

اما درست یک هفته بعد از آن روزی که خانم حکیمی نزدیک بود من را سخته بدهد، یکی از بچه های نه-ده ساله ی پرورشگاه به اتاقمان آمد و گفت:

-ام...خانم حکیمی گفته که..آذرخش بره دفتر مدیریت.

از جایم بلند شدم و به دنبال دخترک، به دفتر مدیریت رفتم. آنجا خانم حکیمی پشت میزش نشسته بود و مشغول مطالعه ی یک چیزی شبیه به پرونده بود.

با آمدن ما، سرش را بلند کرد و گفت:

-تو دیگه می تونی بری بهاره!

دختر بچه "چشم"ی گفت و از اتاق خارج شد.



خانم حکیمی چشم هایش را به من دوخت:

-صدات کردم که بگم وسایلتو جمع کنی!

با تعجب به صورت جدی اش نگاه کردم. اثری از آن خانم حکیمی که چند روز پیش من را در آغوش گرفته و گریسته بود، در صورتش نیافتم.

با تردید گفتم:

-من؟!...وسایلمو...جمع کنم؟!!

-بله! فردا صبح برای همیشه از اینجا می ری!

این را با لحنی گفت که انگار می خواست تهش اضافه کند "و منم از شرت خلاص می شم!"

-اما...گرفتن سرپرستی حداقل چند ماه...آخه...نمی شه که...

خندید:

-خانم و آقای آزمند انقدر مورد اعتماد و خوش سابقه بودن که هیچ مورد خاصی تو طول

تحقیقات دیده نشد، واسه همین تحقیقات یه کم زود تموم شد.

یک چیزی این وسط ایراد داشت. لازم نبود باهوش باشی تا بفهمی!

خندیدم:

-شاید خیلی پولدار بودن! رشوه و...این حرفا! می دونین که!

خانم حکیمی داد زد:

-دهنتو ببند دختره ی بی شخصیت! دوتا آدم حسابی پیدا شدن که حاضرن تو رو تحمل کنن،

بعد تو تحمت رشوه و این حرفا رو هم بهشون می زنی؟

نیشخند زدم:



-به نظر خودم چیز بدی نگفتم. فقط یکی از احتمالاتو گفتم. راستی فامیلیشون چی بود؟ آزمند؟

خانم حکیمی با سر تایید کرد و با خوشحالی گفت:

-آذرخش آزمند...چه اسم و فامیلی شیکی می شه!

با ناراحتی گفتم:

-ولی تا جایی که من می دونم، کلمه ی آزمند یعنی طمعکار. امیدوارم لااقل مجبورم نکنن این فامیلی رو با این معنی درخشانش تحمل کنم.

و خواستم از اتاق خارج شوم که خانم حکیمی بازویم را گرفت:

-بیــــــــن دختر جون، تا شب وقت داری وسایلتو جمع کنی. اگه شب پیام و ببینم داری به این لجبازی بچگانته ادامه می دی، اون وقت...خب، امیدوارم این کارو نکنی.

و از اتاقش هلم داد بیرون.

این اتفاق خیلی ناامید کننده بود، ولی من ناامید نشدم و تصمیم گرفتم اولین و آخرین شانسم را هم امتحان کنم: آقای کریمی!

از پله ها بالا رفتم و خودم را به کتابخانه رساندم.

آقای کریمی پشت میزش نشسته بود و داشت با یک رادیوی قدیمی ور می رفت.

آرام گفتم:

-سلام

جوابم را با لبخند داد:

-سلام به روی ماهت.

چیزی گفتم. با تعجب پرسید:



-چیزی شده؟

زیر لب گفتم:

-خبر دارین که می خوان منو بدن به یه خانواده یی؟

لبخند تلخی زد و سر تکان داد.

برای یک لحظه چیزی نگفتم و بعد، با ناراحتی شروع به حرف زدن کردم:

-تو رو خدا نذارین منو ببرن. من به اینجا تعلق دارم. می دونم اینجا اضافیم. می دونم خانم حکیمی دوست داره من برم ولی...من نمی خوام یه پدر مادر قلبابی داشته باشم. من...نمی خوام مال کسی باشم...کسی حق نداره منو تصاحب کنه.

آقای کریمی با مهربانی به چشم هایم زل زد:

-کی می خواد تو رو تصاحب کنه؟ یه سوال ازت دارم! وقتی یه رعد و برق تو آسمون می زنه، کسی می گه اون رعد مال منه؟ اصلا کسی می تونه بگه؟ رعد و برق صاحب ندارن آذرخش! تو هم مثل اسمتی.هیچکس نمی تونه بگه که تو مال اونی. اگه بگه دقیقا به اندازه ی کسی که می گه "این صاعقه مال منه" مسخره ست. اگه کسی هم می خواد تو پیشش بمونی واسه اینکه که بهت احتیاج داره. یه زوج که آرزو دارن دختری مثل تو داشته باشن. تو می تونی به یه خانواده آرامش بدی. می تونی زندگیشونو گرم کنی و از گرمای زندگیشون، خودتم گرم بشی. این عالی نیست؟

نمی دانستم چه بگویم. آقای کریمی ادامه داد:

-باور کن منم خیلی ناراحتم که داری از اینجا می ری. من تو رو...

سرش را پایین انداخت. انگار داشت به یک خطای بزرگ اعتراف می کرد:

-من تو رو حتی از دختر خودم بیشتر دوست دارم!

بعد، سرش را بلند کرد:



-اما تو نمی تونی تا ابد اینجا بمونی. رفتن از اینجا قسمتی از سرنوشت توه!

با درماندگی گفتم:

-یعنی حتی شما هم کمک نمی کنین؟ حتی شما هم دوست دارین من برم؟

سرش را تکان داد:

-دلم برات تنگ می شه ولی نمی تونم بگم بمون!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-پس من می رم وسایلمو جمع کنم.

و از پله ها پایین رفتم.

\*\*\*

جمع کردن وسایلی که روی هم، نصف یک چمدان هم نمی شوند، کار خیلی سختی نیست. اما اگر بدانی قرار است جایی بروی که فقط خدا می داند کجاست...آن وقت حس می کنی سختی اش درست به اندازه ی کوه کندن است!

با این حال، هر طور که بود، وسایلم را جمع کردم. گاه گذاری با بچه ها حرف می زدم و سعی می کردم با خندیدن به آنها ثابت کنم که ناراحت نیستم. که نگران نیستم. که آنها هم نگران من نباشند.

\*\*\*



فردای آن روز، موقع صبحانه گفتم:

-بچه ها یه چیزی بگم نمی خندین؟

ساحل-اگه خنده دار نباشه نه!

-من دلم می خواد برای آخرین بار همه باهم اسم فامیل بازی کنیم!

مریم-ایده ی خوبیه!

و خطاب به بچه ها گفت:

-زود باشین غذاتونو کوفتون کنین بریم اسم فامیل! نمی خوام ابولهولمون آرزو به دل از اینجا بره!

بچه ها هم قبول کردند. خیلی زود، همه مان از سر میز بلند شدیم و به اتاقمان رفتیم.

لیلا از دفترش پانزده تا کاغذ کند و همه با هم، مشغول اسم فامیل بازی کردن شدیم.

داشتم به مغزم فشار می آوردم تا یک میوه که نامش با "غ" شروع شود پیدا کنم(!!!) که ناگهان از دفتر خانم حکیمی، پیجم کردند.

از جایم برخاستم و گفتم:

-وقتشه!

بقیه هم همزمان با من بلند شدند.

یکی یکی تک تکشان را بغل کردم. وقتی به سارا رسیدم، خودش را با انزجار عقب کشید. با این حال، بغلش کردم و در گوشش گفتم:

-نمی دونم چرا، اما می دونم از من متنفری. خواستم این دم آخری بهت بگم متنفر باش و از این تنفر بمیـــــــر!



و در مقابل صورت متعجب سارا، سراغ نفر بعدی رفتیم!

صدای خانم حکیمی که این بار با شدت بیشتری نامم را پشت بلندگو صدا زد، باعث شد چمدانم را به دست بگیرم و از اتاق خارج شوم.

کمند-می خوام تا دفتر باهات پیام؟

مریم-منم میام

باز هم سعی کردم لبخند بزنم. نمی دانم توانستم یا نه.

-نه بچه ها. نمی خواد بیاین. خداحافظ.

و به طرف دفتر رفتم.

آنجا زوج میانسالی که هردو تیپ ساده ای داشتند و هفته ی پیش با حوله ی حمام از دستشان در رفته بودم(!!)، روبه روی خانم حکیمی ایستاده بودند.

خانم حکیمی در حالی که سعی می کرد خشمش را پنهان کند گفت:

-چه قدر دیر کردی آذرخش جان!

چمدانم را روی زمین گذاشتم و بی توجه به حرفش گفتم:

-من باید با یه نفر دیگه هم خداحافظی کنم. الان میام

و از دفتر خارج شدم و یگراست به کتابخانه رفتم.

صدای بگومگوی آقای کریمی و دخترش فیروزه به گوشم خورد.

به! این هم از شانس من!

دقیقا همین الان این دو نفر باید دعوا کنند!

صدای خشمگین فیروزه آمد:



-من نه برده ام، نه اسیرم، نه زندانیم. پس خودم ساعت ورود و خروجم به خونه رو تشخیص می دم نه شما!

آقای کریمی که انگار به سختی نفس می کشید با لحن عاصی یی گفت:

-ولی ساعت یازده شب خونه اومدن یه دختر نیست!

فیروزه با غیض گفت:

-چی؟ بهم شک داری؟ آره؟ نگران چی یی؟ هااان؟

قبل از آنکه آقای کریمی بتواند جوابی بدهد، کتابخانه را ترک کردم.

اما همین که پایم را روی اولین پله ی راهپله گذاشتم، صدای خسته و دردناک آقای کریمی را شنیدم:

-آذرخش! نرو!

به صورتش نگاه کردم که قرمز شده بود و دستش که یقه ی لباسش را چنگ می زد.. فهمیدن اینکه قلبش درد می کند کار سختی نبود.

با قدم های بزرگ ، خودم را به او رساندم و گفتم:

-حالتون خوب نیست؟ می خواین زنگ بزنم اورژانس؟

آرام گفت:

-نه، خوبم.

و با مهربانی خاص خودش به صورتم نگاه کرد:

-دلم برات تنگ می شه آذرخش. دلم خیلی برات تنگ می شه.

به سختی در برابر گریه کردن مقاومت کردم:



-منم...دلم براتون تنگ می شه. خیلی خیلی تنگ می شه.

-دلم می خواد این لحظه های آخریه چیزی رو بهت یادآوری کنم. تو یه صاعقه ی خیلی قدرتمندی. خیلی توانایی ها داری که خودت ازشون بی خبری. هرچقدر هم که بهت سخت گذشت، هیچوقت ناامید نشو و همیشه از موضع قدرت به زندگی نگاه کن. باشه؟  
از حرف هایش چیز زیادی نفهمیدم. اما محکم و قاطع گفتم:

-باشه

-اما...اگه خدایی نکرده اوضاع خیلی خوب پیش نرفت و حس کردی نیاز به حمایت یه آدم بزرگ داری، من ازت حمایت می کنم. فقط کافیه خودتو برسونی پیش من. من با تمام توانم ازت حمایت می کنم.

سرم را تکان دادم و لبم را برای مبارزه با اشک های احتمالی گاز گرفتم.

دست های آقای کریمی، موهای جلوی چشمم را کنار زد و با صدای دردمندی گفت:

-نمی دونم آرزوی خوبیه یا نه...ولی...کاش تو دختر من بودی!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. چشم هایم پر از اشک شده بودند و اگر کمی بیشتر آنجا می ماندم، می زدم زیر گریه!

سرم را پایین انداختم و به سرعت گفتم:

-خداحافظ.

و از پله ها پایین رفتم.

پایین پله ها، زوج ساده پوشی که به اصطلاح "آدم حسابی" بودند، ایستاده بودند.

مرد با بی قراری گفت:

-بریم دیگه.



آهی کشیدم، گذاشتم زن دست من را بگیرد و به همراه زن و شوهر، شروع به راه رفتن کردم.  
چشمم به خانم حکیمی افتاد که داشت با رضایت به من و خانواده ی جدیدم(هه!) نگاه می کرد.  
نگاهم را از او گرفتم و زیر لب گفتم:  
-ازت متنفرم...متنفرم...متنفرم...

#### \*قسمت هفتم\*

به محض سوار شدنم به دویست و شش طلایی براقی که مال پدر جدیدم بود، او شروع به رانندگی کرد. انگار عجله داشت.  
زن و مرد جلو نشسته بودند و من، عقب بودم.  
سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. با اینکه تابستان بود، باران می بارید و هوا هم تا حدی سرد بود.  
به منظره ی خیس رو به رویم نگاه می کردم. حوصله ی حرف زدن با کسی را نداشتم. به نظر هم نمی رسید که آن زن و مرد، تمایلی به حرف زدن با من داشته باشند.  
زن به مرد گفت:  
-زنگ نزد؟



مرد جوابش را داد:

-نه.

زن با عصبانیت گفت:

-چون اونى كه بايد زنگ بزنه تویی نه اون! احمق!

مرد تلفن همراهش را از جیبش در آورد و روی ران پای زن انداخت:

-بیا. خودت زنگ بزن.

زن با تمسخر گفت:

-آخییی انقد به قوانین راهنمایی رانندگی احترام می داری كه نمی خوای پشت فرمون تلفن نكنی؟

و مرد با تندى گفت:

-خفه! حال ندارم زنگ بزنم.

نیشخند زدم. خانم حكیمی می گفت "آدم حسابی" این ها را می گفت؟

اصلا این زوج خوشبخت(!) من را برای چه می خواستند؟ به نظر نمی رسید خیلی حسرت بچه داشته باشند!

زن با تلفن تماس گرفت:

-الو...پرهام دسش بند بود من زنگ زدم...آره همینجاست!...باشه...میاریمش همونجا

و با لحن لاتى اضافه كرد "زت زیاد!"

بعد، تماس را قطع كرد و گوشی را داخل داشبورد گذاشت.



احساس خطر می کردم، اما نمی ترسیدم. یک جورهایی مطمئن بودم که می توانم از پس این زن و شوهر بر بیایم!

از آنجا که حوصله ام سر رفته بود، با بی حوصلگی سرم را به طرف زن و مرد خم کردم و گفتم:

–دقت کردین من حتی اسم شما دوتا رم نمی دونم؟!–

مرد با بی حالی گفت:

–فکر نکنم نیازی باشه بدونی. ولی خیلی خب. من پرهامم. اینم سمیراست.

و همان لحظه، ترمز کرد.

نگاهی به اطرافم انداختم. یک خانه ی کوچک، در یکی از نقطه های پایین شهر.

امکان نداشت بهزیستی اجازه بدهد کسی که در چنین جایی زندگی می کند، سرپرستی یکی از بچه ها را قبول کند!

زن و مرد پیاده شدند و من هم به همراهشان پیاده شدم.

مرد، زنگ در قرمز رنگ خانه ای را که از شدت قدیمی بودن هر لحظه احتمال داشت بریزد به صدا در آورد.

صدای مردانه ی آشنایی از پشت آیفون قدیمی به گوش رسید:

–کیه؟–

و مرد گفت:

–منم!–

در باز شد و زن، در حالی که دست من را گرفته بود من را به داخل خانه برد.



نمی خواهم بگویم حس ششم خیلی قوی یی دارم، اما واقعا فکر نمی کردم چیز خوبی در انتظارم باشد.

از حیاط کوچک و کثیف خانه رد شدیم و وارد جایی شدیم که احتمالا خانه ی جدید من بود!

یک هال مستطیل شکل که روی زمینش را موکت قهوه یی رنگی پوشانده بود. یک تلویزیون قدیمی و یک دستگاه پخش سی دی که روی یک میز چوبی قرار گرفته بودند، یک بالش و یک پتو، تنها چیزهایی بود که در آن هال دیده می شد.

چند در هم آنجا دیده می شد که احتمالا یکیشان آشپزخانه ، یکی دستشویی، یکی حمام و آن دوتای باقی مانده هم اتاق بود!

وسط هال، همان مردی که آن روز برای مصاحبه به خوابگاه ما آمده بود دراز کشیده بود و مشغول دیدن فیلم سیاه و سفیدی با تلویزیون بود.

از آن خانه و شخصی که آنجا بود، اصلا خوشم نیامد.

یک قدم به سمت عقب برداشتم که زن، من را به جلو هل داد و با صورت روی موکت قهوه یی رنگ فرود آمدم.

با سرعت از جايم برخاستم و با آرامش به زن نگاه کردم:

-کارت اصلا قشنگ نبود!

از خونسردی من تعجب کرد. خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم دیگران را به جای خشم، با خونسردی از پا در بیاورم.

مرد، تلویزیون را خاموش کرد و از جایش بلند شد.

رو به روی ما ایستاد و گفت:

-خب؟



زن خندید:

-حکیمی یه چیزایی دربارش گفت که بهتره بدونی! مثلا گفت از فضاها ی بسته ی کوچیک تا حد مرگ می ترسه.

نه...خدای من نه!

نباید نقطه ضعف من را به این مرد می گفت!!!

مرد خندید:

-فکر کنم بدونم چرا!

با تعجب به زن و مرد گفتم:

-یعنی چی؟ مگه شما دوتا سرپرستی منو نگرفتین؟

شوهر زن خندید:

-چرا دیگه! ولی خب فعلا تو رو می سپریم دست عمو امید!

و از خانه خارج شد.

پشت سرش دویدم و فریاد زدم:

-هووووی وایسا!

اما او نایستاد. خواستم دنبالش بروم اما دستی محکم من را از پشت گرفت.

به طرف صاحب دست برگشتم. همان مرد صاحبخانه بود.

زن هم از خانه بیرون رفت و در را بست. حالا فقط من مانده بودم و او.

شروع به خندیدن کرد:



-منو یادت میاد آذرخش؟

نگاهی به دندان های به هم ریخته و زردش، موهای فرفری اش و هیکل لاغرش انداختم. گفتند  
اسمش امید است. امید... چرا او را نشناختم؟

امید آزمند، قاقاچی مواد مخدر... شش سال پیش دیده بودمش. سردسته ی همان کسانی که ما  
را گیر انداختند و پدر و مادرم را آتش زدند.

نیشخند زد:

-از ظاهرت معلومه که یادت اومده!

و اولین جمله ای که به او گفتم این بود:

-ازت متنفرم، مرتیکه ی لجن

با حداکثر سرعت به طرف در خروجی رفتم اما وسط راه مچ دستم را گرفت و با صدایی پر از  
شوق و ذوق گفت:

-کجا آذرخش؟ تازه اومدی!

از اینکه چنین قاتل کثیفی دستم را گرفته بود حالت تحوع گرفتم. سعی کردم دستم را از دستش  
بیرون بکشم اما موفق نشدم.

-بذار خونه ی جدیدتو نشونت بدم!

واقعیتش این بود که از او می ترسیدم. او کسی بود که کباب کردن آدم ها برایش کار پیش پا  
افتاده ای بود. او یک قاقاچی و یک قاتل خطرناک بود. و الان باید در زندان می بود!

با ترسم مقابله کردم و آرام گفتم:

-این خوکدونی خونه ی من نیست!

خندید:



-زبون تند و تیزی داری. مواظب باش زبونت سرتو به باد نده!

و یکی از درها را باز کرد:

-اینجا آشپزخونه ست. سعی کن بهش عادت کنی چون باید برام غذا بپزی.

من؟

من باید برای کسی که پدر و مادرم را کشته، غذا درست کنم؟

نه...من باید در اولین فرصت، این موجود پلید آدمکش را به پلیس تحویل بدهم. پس باید هرچه سریعتر فرار کنم.

شانه هایم را بالا انداختم:

-یادم نمیاد برای کلفتی درخواست داده باشم.

باز هم خندید:

-عیب نداره. عادت می کنی!

و من در کمال جدیت گفتم:

-من کلفت کسی نیستم.

به من نگاه کرد و با لذت به من زل زد:

-از حالا تو مال منی. و من هررررکاری عشقم بکشه می کنم و تو هم حرفمو گوش می دی!

-صاعقه ها قابل تصاحب کردن نیستن!

-صاعقه ها! تو صاعقه نیستی، یه دختر بدبخت بی کس و کاری که...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. با دست آزادم به صورتش سیلی زدم:



-من نه بدبختم نه بی کس و کار، و نه حاضرم برای تو کلفتی کنم. همین که ریخت تحوع آور تو  
تحمل می کنم خودش خیلیه!

با خوشحالی گفت:

-عاشق دخترای رام نشدنی ام. دقیقا مثل تو!

در اکثر رمان های آبکی وقتی یک کاراکتر این جمله را می گوید، بعدش شروع به زجر دادن دختر  
نقش اول می کند و در آخر، آن کاراکتر و آن دختر بدون هیچ دلیل منطقی عاشق یکدیگر می  
شوند.

از تصور اینکه من (دقت کنید هیچ کس هم نه، من!!!) عاشق مردی بشوم که خانواده ام را  
کشته و سی و چند سال هم از من بزرگتر است، حالت تحوع گرفتم!

امید در بعدی را باز کرد:

-اینجا دستشویی و حمومه.

و در بعدی:

-اینجا هم اتاق منه.

اتاقش بر خلاف بقیه ی جاهای خانه، فرش داشت و یک تخت چوبی گرانبه و یک ویتترین و  
دراور چوبی که با تخت ست بودند.

و آخرین در!

اتاقی با یک تخت و یک کمد دیواری که کف آن موکت شده بود:

-اینجا هم اتاق توئه.

-مدت زیادی اتاق من نمی مونه!

با تعجب گفت:



-یعنی خودت هم زندانی شدن انباری رو ترجیح می دی؟

چیزی نگفتم و دستم را از توی دستش بیرون کشیدم.

به طرف در رفت و در ورودی خانه را قفل کرد.

بعد، کلید را در جیبش گذاشت و گفت:

-فعلا اینجا خونه ی ماست، و تو هم دختر منی!

خدایا...ننگ بالاتر از اینکه مجبور باشی با قاتل پدر و مادرت زندگی کنی هم هست؟

خودم را روی تخت جدیدم مچاله کردم و چشم هایم را بستم. باید منتظر یک فرصت مناسب برای فرار می ماندم.

-لباساتو عوض نمی کنی؟

صدای آن مرتیکه بود. بدون اینکه چشم هایم را باز کنم گفتم:

-دیگه اینکه لباسمو عوض می کنم یا نه به خودم مربوطه! و اینکه...فکرشم نکن من جلو چشمای هیز تو لباس راحتی بپوشم!

برای بار صدم شروع به خندیدن کرد:

-لحظه به لحظه داره بیشتر ازت خوشم میاد! در هر صورت، تو حالا حالاها مهمون منی. پس سعی کن کنارم راحت باشی.

چند تا بد و بی راه آماده کرده بودم که تحویلش بدهم. اما فقط دستم را مشت کردم و چیزی نگفتم.



**\*قسمت هشتم\***

-هووووی پاشو ببینم دختر جون!

چشم هایم را با شنیدن این جمله ی گهربار و محبت آمیز باز کردم.

امید بالای سرم ایستاده بود و با غیض به صورتم نگاه می کرد. با صدای خوابالود گفتم:

-متاسفم ولی فکر نمی کنم خوابیدن یا بیدار شدن من به کسی ربط داشته باشه!

و پتو را روی صورتم کشیدم. می خواستم دوباره بخوابم که دست امید با خشونت پتو را از جلوی صورتم کنار زد و داد زد:

-گفتم پاشو! نیاوردمت اینجا که بخوری و بخوابی!

نیشخند زدم:

-آره! منو آوردی که صبحا با داد و بیداد بیدارم کنی دلت باز شه!

و خواستم پتو را دوباره روی سرم بکشم که داد زد:

-همیــــن الان پا می شی! زووود!

چشم هایم را ریز کردم:

-این رفتارت شبیه کساییه که عقده ی اطاعت شدن دارن! ولی خب... اگه پا شدن من کمکی به درمان عقده ات می کنه پا می شم.

و از جایم بلند شدم. چشم های خون گرفته اش را به صورتم دوخت:



-خیلی دور برداشتی!

و ادامه داد:

-اول از همه برو برام چایی بیار!

-گفتم که من خدمتکار نیستم.

-کمرنگ باشه!

از جایم تکان نخوردم. صدایش جدی و ترسناک شد:

-نشیدی چی گفتم؟ از حالا هم بگم به فکر ناهار باش. ناهارمون باید خوشمزه باشه!

چیری نگفتم و بی هیچ حرفی، شروع به بستن موهایم کردم. موهایم در حالت عادی تا پایین کمرم بود اما از آنجایی که اگر دور و برم می ریختند کلافه می شدم، همیشه آن ها را با کش مو به بالاترین حد ممکن می بستم.

آرام گفت:

-تقصیر خودمه. تو یه آشغالی. با آشغال باید مته آشغال برخورد کرد.

و دستش را دراز کرد و با یک حرکت، دم موهایم را گرفت.

در حالی که موهایم را با حالت تهدیدآمیزی در دستش نگه داشته بود گفت:

-ببین، تو اومدی اینجا که یه چیزایی رو جبران کنی. تا وقتی کاری که کردی جبران نشه، باید هر کاری من می خوام انجام بدی!

بدون اینکه بترسم گفتم:

-موهامو ول کن ببینم! تیرپ فیلم اکشن برداشته برا من!

و با یک حرکت سریع، موهایم را از بین دست هایش بیرون کشیدم. بعد، گفتم:



-تا جایی که من می دونم تو زدی پدر و مادر منو کشتی. تازه خودمم تا دم مرگ بردی. بعد تازه شاکی هم هستی؟! روتو برم!

نیشخند زد:

-تو ما رو معطل کردی! یادته شیش سال پیش چی شد?...از اون اتاق آوردیمت بیرون. تو داشتی جیغ می زدی و گریه می کردی. ما می خواستیم وسایلمونو جمع کنیم و بریم. ولی تو یه دفعه مثل دیوونه ها افتادی به جون همه مون. یه ذره بچه بودی ولی انقد تند تند اینور و اونور می شدی و جیغ و داد می کردی که تا بهت برسیم و خفه ات کنیم دیر شد. تو ما رو ده دقیقه معطل کردی. ده دقیقه! اگه این کارو نمی کردی پلیسا نمی رسیدن. ما هیچوقت دستگیر نمی شدیم. من مجبور نمی شدم پنج سال و نیم تو زندان بمونم!

خندیدم. پس واقعا من موثر بودم!

مامان به من گفته برد که ما فقط باید این "آدم های بد" را معطل کنیم. گفته بود پلیس ها در راهند. گفته بود همین لحظه هاست که برسند.

فقط ده دقیقه بعد از اینکه کار از کار گذشت رسیدند. و این ده دقیقه زمان را من خریده بودم! به خودم افتخار می کنم!

نیشخند زد:

-خوب کردم! کار من در برابر کار تو خیلی ناچیز بود. هنوز بهم بدهکاری!

-در هر صورت، تو اون روز زنده موندی. باید تاوان زنده موندنتو بدی! راستش پشیمونم که زنده گذاشتمت.

-جدی؟ پس باشه. منو بکش. راحتم کن!

خندید:

-دختره ی جوع گیر!



خودم هم از دیالوگ هایی که گفته بودم خنده ام گرفت. اما اینکه واقعا هدفی نداشتم و مرگ  
برایم آنقدر ها هم بد نبود، یک حقیقت بود.

امید آرام گفت:

-تو فکر ناهار باش!

و از کنارم رد شد. با آرامش شروع به دیدن دوباره ی خانه کردم. پنجره ها میله داشت. در هم  
قفل بود. هیچ راهی برای خروج یا فرار نبود.

فقط یک راه بود. کشتن خودم...و یا کشتن امید!

صدای زنگ تلفن همراهش را شنیدم. یک گوشی سامسونگ گران قیمت از جیبش بیرون آورد و  
شروع به حرف زدن کرد.

طرف مقابل، هر کس که بود، انگلیسی زبان بود. امید چند دقیقه ای با او حرف زد و خندید، و  
سرانجام تماس را قطع کرد.

-پاشو بریم بیرون!

-کجا؟

با نفرت به صورتم نگاه کرد:

-نه که عاشق ریختتم، می خوام ببرمت دور دور!

و برای اولین بار متوجه شدم که شاید این نفرت من یک طرفه نیست!!!

با بی خیالی به صورتش نگاه کردم:

-باعث افتخاره که از من خوشش نمیداد!

-خیلی خب خانم مفتخر! پاشو یه لباس درست حسابی بپوش باید بریم بیرون!



-چرا می خوای منم ببری؟

-همکارم خیلی دوست داره ببیننت!

پوففی کشیدم و به اتاقم رفتم. بهتر بود همراهش می رفتم. از ماندن در این دخمه ی بوگندو بهتر بود. و در ضمن، احتمالاً می توانستم شانسم را برای فرار امتحان کنم.

مانتوی سرمه ای ام را که از دیروز تا حالا به تنم چسبیده بود، با یک مانتوی مشکی خیلی ساده عوض کردم و با شال آبی و شوار لی تکمیلش کردم.

کلا سه تا مانتو داشتم. مشکی، سرمه ای و سفید!

از اتاق بیرون رفتم و به امید خیره شدم که سر و وضع مرتبش نشان می داد قرار است به جای خیلی مهمی برود!

نگاهی به تیمم انداخت:

-تو چرا انقد...

-ساده ام؟

-اوهوم. مانتوی بهتر نداری؟

-نه دیگه، شرمنده! مانتو هام در حد دخمه ی شما نیستن!

پوففی کشید:

-بریم!

و از دخمه بیرون رفتیم. در تمام آن مدت، او مچ دستم را سفت گرفته بود و با هر حرکتی که به دستم می دادم، فشار دستش را بیشتر می کرد. طوری شده بود که استخوان مچم در شُرُف شکستن بود!

امید زنگ خانه ی رو به رویی را زد.



-کیه؟

-اومدم ماشینمو ببرم!

در باز شد و ما وارد حیاط خانه شدیم. یک حیاط کثیف و زشت، حتی بدتر از مال امید.

مانده ام این پایین شهری ها که پول ندارند، سلیقه هم ندارند؟ چرا خانه هایشان انقدر کثیف است؟

خب...شاید هم دل و دماغ ندارند!

وسط آن حیاط بد شکل، یک ماشین شاسی بلند خارجی پارک شده بود. امید در ماشین-رو را باز کرد. بعد هم سوار ماشین شد و به من هم اشاره کرد که سوار شوم.

سوار ماشین شدم و با ناباوری گفتم:

-این ماشین توئه؟

خندید:

-به من نمیاد ماشین داشته باشم؟

-نه. بهت میاد یه فقیر بدبخت باشی!

-گاهی وقتا دلم می خواد زبونتو از حلقه بکشم بیرون!

-اتفاقا من همیشه دلم می خواد این کارو بکنم!

امید چیزی نگفت و به رانندگی اش ادامه داد. فکر کنم کم آورده بود!

به درِ ماشین نگاه کردم. قفل بود. به آرامی قفل را باز کردم و بعد، لای در را باز کردم. حالا فقط باید در را باز تر می کردم و می پریدم. و بعدش...اگر شانس می آوردم می توانستم با سر و صورت خونی فرار کنم!



-جایی می خوامی بری آذرخش؟

و ناگهان ترمز کرد:

-آگه می خوامی بری بگو با هم بریم!

آهی کشیدم و سکوت کردم. امید دوباره شروع به راندن کرد.

خیلی زود به خیابان های بالاشهر رسید. کمی در خیابان ها گشت تا اینکه جلوی یک خانه ی بزرگ سفید پارک کرد.

تلفنش را از جیبش در آورد و به زبان دوست خارجی اش گفت "ما اینجاایم."

در ماشین-رو با ریموت باز شد و امید ماشین را برد داخل و همانجا پارک کرد.

حیاط این خانه بزرگ و زیبا بود. آنقدر تمیز بود که انگار همین سی ثانیه پیش آنجا را تی کشیده بودند.

هر دو از ماشین پیاده شدیم و در حیاط ایستادیم. کمی بعد، مردی قدبلند و خوش قیافه با موهای زرد و چشم های آبی آسمانی و تیپی شبیه به پادشاهان قدیم(!!!) که حدودا چهل ساله به نظر می رسید، به حیاط آمد. لباس هایش شامل شنل آبی آسمانی و یک بلوز مشکی در زیر شنل، یک شلوار مشکی ساده و یک عصا جنتلمنی(!!) می شد.

با دیدن ما به سمتمان آمد. اول با خوشرویی با امید سلام علیک کرد و بعد سراغ من آمد.

~~AZERAKHSH?~~

اصلاح کردم:

~~AZARAKHSH~~

سر تکان داد:

ok. Nice to meet you-



و تعارف کرد که به داخل خانه برویم.

داخل خانه، شبیه یک قصر واقعی بود. مرد ما را به یک تالار بزرگ و قشنگ دعوت کرد. ما هم روی مبل های بزرگ و سلطنتی آنجا نشستیم. تالار، به راهروی طبقه ی بالا مشرف بود و من می توانستم نرده های راهروی بالا، و مجسمه های گران قیمت روی در و دیوارش را ببینم. امید و آن مرد، همچنان با هم حرف می زدند و من هم با بی حوصلگی به اطراف زل زده بودم که ناگهان، چشمم به دختری هشت-نه ساله افتاد که در راهروی بالا ایستاده بود. دختری با چشم های آبی یخی و موهای طلایی فرفری. یک دامن کوتاه قرمز و یک بولیز قرمز هم رنگ دامنش پوشیده بود. موهایش را با یک گیره ی سرخ رنگ قشنگ جمع کرده بود.

یک چهره و تیپ کاملاً غربی، یک نگاه غمگین و پر از حرف... چهره ای که مطمئنم تا آخر عمرم فراموشش نمی کنم!

**\*قسمت نهم\***

به زبان انگلیسی از صاحبخانه سوال کردم که می توانم به راهروی بالا بروم یا نه. او سرش را به علامت مثبت تکان داد و به حرف زدنش با امید ادامه داد. خیلی دوست داشتم بدانم این دو نفر چه می گویند که انقدر مهم است، ولی هیچ چیز از حرف هایشان نمی فهمیدم!

از پله ها بالا رفتم و خودم را به راهروی طبقه ی بالا رساندم. اما خبری از دختر مو فرفری نبود. با صدای مهربان و آرامی گفتم:



-هی...آهای...

و ناگهان، دستی پشت مانتویم را کشید. با سرعت به طرف صاحب دست برگشتم. همان دختر هفت-هشت ساله بود. با آن چشم های آبی غمگین، و کمی هم ترسیده.

به اتاقی که نزدیکمان بود اشاره کرد و رفت داخل اتاق. من هم دنبالش رفتم.

اتاق خیلی ساده ای بود با یک تخت و یک کمد. دختر بچه روی تختش نشست و با حالت نامطمئنی به من خیره شد.

دستم را جلو بردم و گفتم:

-من آذرخشم.

با ترس و تردید دستم را گرفت:

-هلن.

نیشم را باز کردم:

-خوشبختم هلن.

لبخند مصنوعی یی زد و گفت:

-تو هم به زور آمدی اینجا؟

-اوهوم! منم به زور اومدم!

-من هم...اینطور

و با دیدن صورت من که معلوم بود حرفش را نفهمیده ام اصلاح کرد:

-من هم همینطور

روی تختش نشستم و گفتم:



-معلومه خیلی فارسی بلد نیستی. از کجا فارسی یاد گرفتی؟

با بغض گفت:

-پدرم...خیلی فارسی را دوست می داشت. به من هم یه چیز هایی یاد داده بود.

-پدرت، فوت شده؟

با تعجب به من نگاه کرد. گفتم:

-منظورم اینه که...مُرده؟

-بله. شوالیه پدرم را کشت.

از اینکه یکی در میان، عامی و کتابی حرف می زد، خنده ام گرفته بود(هلن تا پایان داستان، به صورت ترکیبی از جملات ادبی و زبانی حرف می زند پس اگر در میان دیالوگ های هلن به چیز عجیبی برخوردید، آن را اشکال نگارشی تلقی نکنید!)

گفتم:

-شوالیه؟

-همین که با او زندگی می کنم.

-آهان. پس لقبش شوالیه ست.

و ناگهان با تعجب گفتم:

-اِه ه...یعنی تو هم با قاتل پدر و مادرت زندگی می کنی؟

سرش را تکان داد و اشک هایش را پاک کرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-پس همدیگه رو درک می کنیم!

به چند تار مویی که طبق معمول توی چشم هایم ریخته بود نگاه کرد:



-موهات تو چشمته اذیت نمی شی؟

-نه عادت دارم.

و پرسیدم:

-شوالیه اذیتت می کنه؟

-نه. کاری بهم نداره. ولی تو این خانه...یک جورایی حبس شدم

و ادامه داد:

-می تونم پشت موهات را ببینم؟

در حالی که شالم را در می آوردم گفتم:

-چرا سعی نکردی فرار کنی؟

در حالی که با موهایم ور می رفت جواب داد:

-من اینجا هیشکی را نمی شناسم. می ترسم وضعیتم بدتر بشه!

-ببین هلن، "را" برای کتابی حرف زدنه. تو داری عامیانه حرف می زنی پس بگو "رو"!

متعجب گفت:

-what???

فکر کنم کلا به تنظیمات کارخانه برگشت!!!

گفتم:

-مثلا می گی "اینجا را". بگو "اینجا رو". این "را" گفتنت خیلی رو مخمه!

با چشم هایی که از تعجب گرد شده بودند گفت:



-روی...مُخْتَه؟

پوفی کشیدم:

-اصلا هرجور خواستی حرف بزن!

و گفتم:

-من می خوام فرار کنم هلن. راهی بلدی؟

کمی فکر کرد:

-اگر بتونی از در خروجی بالا بروی، می تونی فرار بکنی. چون آن طرف ها کسی نیست.

سرم را تکان دادم:

-اوکی. پس من زودتر برم. برام دعا کن، و امیدوارم که بازم ببینمت.

سر تکان داد و لبخند زد.

لعنتی! حتی این بچه هم بلد است لبخند بزند و من بلد نیستم!

خواستم از پله ها پایین بروم که صدایش را شنیدم:

-آزی رَش...-

احتمالا منظورش آذرخش بود!

به طرفش برگشتم:



-هوم؟

-تو... خیلی زیبایی. گفتم شاید دیگه نبینمت که این را به تو بگم.

لبخند زدم:

-تو از من خوشگلتری!

و قبل از آنکه جوابی بدهد، اتاقش را ترک کردم.

آرام آرام از پله ها پایین رفتم و خودم را به در خروجی رساندم.

امید و شوالیه نبودند. نمی دانستم کجا بودند، مهم هم نبود!

بعد از بررسی شرایط و اطمینان از اینکه کسی آن اطراف نیست، خودم را به در ورودی رساندم و از در بالا رفتم.

تقریباً به بالای در رسیده بودم و داشتم برای آزادی آماده می شدم که دستی من را از بالای در پایین کشید. دست شوالیه بود.

با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

sorry, honey-

خواستم فرار کنم که دستم را گرفت. نتوانستم دستم را آزاد کنم چون با قدرت زیادی دستم را گرفته بود. مجبور شدم از یک راه حل دیگر استفاده کنم: اول مظلومانه به صورتش نگاه کردم و بعد، بی هوا با لگد به شکمش زدم.

چون انتظار این حرکت را از من نداشت، دستش شل شد و توانستم از دستش در بروم. دوباره به سمت در رفتم که این بار، امید من را از پشت گرفت و گفت:

-تازگیا غلطای زیادی می کنی!



و در ماشین را با سوییچ باز کرد و من را داخل ماشین هل داد. خدا حافظی سرسری ای با شوالیه که با لبخند معنی دار و محبت آمیزی به من زل زده بود، کرد و بعد، سوار ماشین شد.

\*\*\*

در تمام مدتی که به خانه بر می گشتیم، هیچ حرفی در ماشین رد و بدل نشد.

من سرم را به شیشه تکیه داده بودم و به بیرون نگاه می کردم. امید هم با عصبانیت کاملاً مشهودی ماشین را می راند.

خب، باید اعتراف کنم از عصبانیتش لذت می بردم!

بالاخره به خانه ی کلنگی امید رسیدیم. او ماشین را جلوی در پارک کرد و در حالی که دست من را سفت گرفته بود، وارد خانه شد.

بی هیچ حرفی دستم را از دستش بیرون کشیدم و به اتاقم رفتم.

می خواستم لباس هایم را عوض کنم که در باز شد و امید وارد اتاق شد. با چشم های خون گرفته و ترسناکی به من نگاه کرد:

-می خواستی فرار کنی!

شانه هایم را بالا انداختم:

-یادم نمیاد به کسی قول داده باشم فرار نکنم!

-و یه شوالیه رو زدی!

-یه صاعقه حق داره به هرکسی بزنه. چه درخت، چه شوالیه!

فریاد زد:

-هی صاعقه صاعقه نکن! یه بار بهت بگفتم تو هیچی به جز یه دختر بچه ی بیچاره نیستی!



و قبل از آنکه چیزی بگویم، زانوی امید با شدت در شکمم فرود آمد و من نقش زمین شدم.

تازه با درد ناشی از ضربه اش کنار آمده بودم که با مشت به جانم افتاد و در حالی که با ضربه هایش، خشمش را روی من تخلیه می کرد، چیزهایی مثل اینکه من هم مثل پدر و مادرم عوضی هستم، به زبان می آورد.

هرچه فکر می کردم، دلیلی برای کتک خوردن -آن هم به این شدت!- نمی دیدم. با این حال، به تنبیه شدن هایی که به نظر بقیه حقم بود و به نظر خودم بی دلیل بود، عادت داشتم.

هیچ چیز نگفتم و اجازه دادم امید تمام ناراحتی هایش را روی من خالی کند. فقط لبم را گاز گرفتم تا جیغ نزنم.

سرانجام، صدای زنگ تلفنش او را از کشتن من (جدی می گویم، اگر تلفنش زنگ نمی زد احتمالاً مرده بودم) باز داشت. تلفن را جواب داد:

-الو...سلام...مخلص شما...چه خبرا کریـم؟...

شروع به حرف زدن و خندیدن کرد و از اتاق بیرون رفت.

خشم شدیدی در درونم احساس می کردم. من نباید منتظر می ماندم تا پلیس را خبر کنم و این مرد دستگیر شود.

من...خودم...باید او را می کشتم!

سعی کردم از جایم برخیزم. باید یک چاقو پیدا می کردم و با آن شکمش را سفره می کردم!

یا با یک ماهیتابه به گیجگاهش می زدم یا...

درد جسمم اجازه نداد بیشتر از این روحم را پرواز بدهم.

نمی دانم از درد زیاد بی هوش شدم یا از خستگی خوابم برد، اما در هر صورت نتوانستم بیشتر از آن فکر کنم.



چشم هایم را باز کردم. هیچ صدایی در اطرافم شنیده نمی شد. سردم بود. عضلات دست و پایم خشک شده بود و تمام تنم درد می کرد، انگار یک تریلی از رویم رد شده بود.

به سختی از جایم برخاستم و برای دیدن ظاهرم، خودم را به دستشویی رساندم.

با دیدن چهره ای که در آینه ی دستشویی به من لبخند می زد یا دست کم "سعی می کرد" لبخند بزند، پقی زدم زیر خنده.

دراکولایی که در آینه بود-اگر توهین به جناب کنت دراکولا نشود!- شباهتی به من نداشت!!!

بعد از آنکه صورت خونینم را شستم و کلی به کبودی های صورتم خندیدم(!!!)، و کلی فحش هم به کسی که این بلا را سر قیافه ی من آورده بود دادم، از دستشویی بیرون رفتم.

حضور امید را حس نمی کردم. انگار در خانه نبود.

دل دردم باعث شد به این فکر بیفتم که از آخرین باری که غذا خورده ام، زمان زیادی می گذرد!

به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. چیز زیادی آنجا نبود، فقط چندتا سیب و خیار!

سراغ کابینت ها رفتم و در یکی از کابینت ها، یک بسته چیپس خلال پیدا کردم.

چیز عجیبی در رابطه به امید وجود داشت. او در خانه ی کلنگی و حقیری مثل اینجا زندگی می کرد اما یک ماشین آخرین سیستم و یک تلفن همراه آخرین مدل داشت و یخچال آشپزخانه اش هم شاید بای ساید بود!

البته...به درک! فکر نکنم مسائل او به من ارتباطی داشته باشد!

تمام بسته ی چیپس خلال را خوردم و آشغالش را هم کف آشپزخانه انداختم.

ناگهان، فکری به ذهنم رسید.



الان بهترین موقعیت بود. بهترین موقعیت برای اینکه یک چاقوی آشپزخانه بردارم و یک جایی،  
منتظر امید کمین کنم!!!

داخل کشو های آشپزخانه، دنبال یک چاقوی درست و حسابی گشتم.

و بالاخره، آن چاقو را یافتم. یک چاقوی بزرگ، برای بریدن گوشت.

صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم.

چاقو را در دستم فشار دادم.

این تنها فرصت من بود...اولین و آخرین فرصت!

\*قسمت دهم\*

چاقو به دست از آشپزخانه بیرون رفتم و روبه روی امید ایستادم:

-دستاتو ببر...بالا!

نمی دانم لحنم به اندازه ی کافی تهدیدآمیز بود یا نه. اما در هر صورت او را تحت تاثیر قرار نداد.

امید زد زیر خنده و وسط خنده هایش گفت:

-واای آذرخش! تو معرکه ترین دختری هستی که تا حالا دیدم! فوق العاده یی!



جیغ زدم:

—خفه شو! کلید در خروجی رم رد کن بیادا!

فاصله ی من از امید حدود ده قدم بود. یک قدم جلو آمد و دستش را در جیبش فرو برد.

قدمی دیگر جلو آمد، و قدمی دیگر...

چاقو را با حالت تهدیز آمیزی به سمت صورتش گرفتم:

—برو عقب! ممکنه بکشمت!

خندید و بعد از اینکه یک قدم دیگر نزدیک شد، چیزی از جیبش بیرون آورد.

یک... اسلحه؟!

خندید:

—من واقعا از این کارت تحت تاثیر قرار گرفتم. ولی دستاتو ببر بالا و اون چاقو رم بذار زمین.

هیچ حرکتی نکردم. با سلحه اش به لامپ شلیک کرد.

لامپ بزرگی که روی سقف بود، با صدای بدی شکست و خرده هایش روی زمین ریخت.

اسلحه را به سمتم نشانه گرفت. غریدم:

—تو بیشتر از چیزی که فکر می کردم عوضی هستی!

—اوهوم، من عوضی تر از اونیم که تو فکر می کنی. خب، حالا اون چاقو رو بذار زمین اگه دلت نمی

خواد یه عوضی بهت آسیب برسونه!

باید چاقو را زمین می گذاشتم، اما نمی خواستم. من نباید شکست را قبول می کردم. نه حالا که

علاوه بر پدر و مادرم، یک کتک حسابی هم از او طلب داشتم!



چاقو را زمین نگذاشتم و با سرعت به طرفش قدم برداشتم. امید با نگاه متعجبی از اولین حمله ی من جاخالی داد و بعد...خودش را روی من پرت کرد و هردو روی زمین افتادیم.

بخاطر غیر قابل پیش بینی بودن این اتفاق، دستم که دور چاقو بود شل شد و او خیلی راحت چاقو را از دستم کشید. در حالی که چاقو را در آشپزخانه می گذاشت، گفت:

-خب، می دونی...من در موردت اشتباه می کردم.می خواستم بخاطر اینکه دختر دوتا پلیس بودی با تحقیر کردن شکنجت بدم ولی حالا می بینم تو با ارزش تر از این حرفایی!تو باید یکی از ما بشی!

هیچ حرکتی نکردم و چیزی هم نگفتم.

- مهارتی که در بالا رفتن از درِ خونه ی شوالیه نشون دادی، ضربه ای که دیشب به شوالیه زدی، چاقو کشی امروzt، اینکه دیشب اونهمه کتک خوردی ولی الان بدون هیچ مشکلی سرپایی، اعتماد به نفس بالات، اینکه هیچوقت دست و پاتو گم نمی کنی و زبون تند و تیزت می تونه باعث بشه تو یکی از موفق ترین دخترای خلافاکار جهان بشی!

بی درنگ گفتم:

-نه!

-به این زودی جواب نده! بیشتر فکر کن!

این را با لحنی گفت که انگار می خواست بگوید "آنقدر فکر کن تا جوابت مثبت شود!"

امید به اتاقش رفت. من هم به اتاقم رفتم. منطقی بود که جوابم نه باشد. آنها همان باندی بودند که پدر و مادرم را کشته بودند. آنها آدم های بدی بودند. من نباید بین آن آدم های بد می رفتم.

اما آنها تنها کسانی بودند که از این رفتار های پسرانه ی من بدشان نمی آمد. شوالیه اولین کسی بود که از من لگد خورده بود اما با لبخند نگاهم کرده بود. امید اولین کسی بود که از چاقو کشیدن من خوشش آمده بود. از اینکه بالاخره کسانی پیدا شده بودند که رفتارهایم را به عنوان نوعی



"استعداد" می دیدند، خوشم آمده بود. اینکه بتوانم یک شغل درست و حسابی و پر از هیجان داشته باشم هم برایم مثل آرزو بود.

با این حال، من نمی توانستم همکار کسی باشم که پدر و مادرم را کشته بود.

فعلا بی خیال این پیشنهاد شدم. چند روزی بود که حمام نرفته بودم و کلافه بودم.

حوله ی حمام را از ساکم بیرون آوردم و به طرف حمام-دستشویی راه افتادم.

امید توی هال، پای تلوزیون نشسته بود و مشغول دیدن یک فیلم کمدی بود.

خودم را در حمام-دستشویی انداختم. جای کثیفی بود و آدم واقعا رغبت نمی کرد آنجا حمام کند!

با این حال، چاره یی جز تحمل آنجا نداشتم. حوله ام را پشت در آویزان کردم و شروع کردم به شستن خودم زیر دوش.

از آنجایی که حمام خیلی کثیفی بود، با بیشترین سرعت ممکن خودم را شستم و از حمام بیرون آمدم. نگاهی به صورت امید انداختم و با لحن تحقیرآمیزی گفتم:

-حمومت مثل ذات می مونه! همونقدر متعفن و غیر قابل تحمل!

خندید:

-تو که هیچیت به دخترا نرفته چرا انقد وسواسی یی؟

با آرامش گفتم:

-وسواسی بودن با تمیز بودن فرق داره. و هردوی اینا با دختر بودن فرق دارن! در ضمن، من فقط با تعریف جامعه از "دختر" فرق دارم، وگرنه دخترای مثل من تو دنیا زیاده!

چیزی نگفت و به فیلم دیدنش ادامه داد. حالا که دوش آب یخ سر حال ترم کرده بود، می دانستم که نباید عضو باند آنها شوم. در حالی که به سمت اتاقم می رفتم پرسید:



-تصمیمتو گرفتی؟

-اوهوم. جواب من منفیه.

و وارد اتاق شدم. لباس هایم را به سرعت عوض کردم و این بار به جای مانتو، یک بولیز آستین بلند پوشیدم و روی تختم نشستم. کتابی را که آقای کریمی برایم خریده بود، از چمدانم بیرون آوردم و مشغول خواندن شدم.

داشتم از کتاب لذت می بردم که در اتاق با شدت باز شد.

-جوابت منفیه؟

با بی حوصلگی گفتم:

-در زدن یادت ندادن؟

-پرسیدم جوابت منفیه؟

-اوهوم. در زدن یادت ندادن؟

دندان هایش را روی یکدیگر سایید:

-حرف آخرته؟

-حرف اولم هم بوده! در زدن یعنی احترام به حقوق طرف مقابل!

خنده اش گرفت. اما زود خودش را کنترل کرد و خیلی جدی و عصبی گفت:

-منظورم پیوستن به باند بود!

-نظر من باز منصفیه!

با حالت تهدید آمیز به سمتم قدم برداشت:

-اما باید مثبت باشه! کاملاً زوریه!



اگر یک درصد به حضور در آن باند فکر می کردم، با این حرف امید مطمئن شدم که هرگز نباید پیشنهادش را قبول کنم!

با نیشخند گفتم:

—متاسفم ولی من از اون دخترایی که نیستم که تو بتونی بهشون زور بگی.

با یک حرکت سریع، گردنم را با دستش گرفت و شروع به فشار دادن (و البته خفه کردن من!!!) کرد. احساس خفه شدن واقعا احساس خوبی نیست. سعی می کردم نفس بکشم ولی غیرممکن بود. دیگر داشتم با زندگی خداحافظی می کردم که دستش را برداشت.

با ولع هوا را بلعیدم و همانجا روی زمین، وا رفتم!

لگدی به کمرم زد که حدس زدم ستون فقراتم را از دست دادم!

—متاسفانه باید بگم، از حالا رفتارم خیلی بدتر از این می شه. تاحالا تو عمرم هیچکس جرعت اینکه پیشنهاد منو رد کنه نداشته! بعد... —و پیشنهاد منو رد می کنی!

درد نمی گذاشت نفس بکشم. به سختی گفتم:

—تو پیشنهاد دادی منم گفتم نه! دیگه این کارا چیه؟!

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

باید یک جوری او را تحویل قانون می دادم. باید پدرش را در می آوردم!

اما واقعا هیچ راهی برای این کار به ذهنم نمی رسید!

\*\*\*

بعد از ظهر بود که صدای زنگ در آمد و وقتی امید در را باز کرد، شوالیه و دومرد قدبلند به همراه هلن وارد خانه شدند. حوصله ی رو در رو شدن با قاچاقچی های جدید و البته، شوالیه را نداشتم. در نتیجه در اتاق نشستم و سرم را با خواندن کتابی که آقای کریمی برایم خریده بود گرم کردم.



با صدای ضربه های آرام و مؤدبانه ای که به در نواخته می شد، با بی ادبانه ترین لحن ممکن گفتم:

-کیه؟

صدای هلن آمد:

-منم!

یک جوورهایی از هلن خوشم آمده بود. دختر با نمکی بود. دوست داشتم به من اعتماد کند. برای همین سعی کردم لحنم مهربان باشد:

-بیا تو!

هلن در را باز کرد و وارد اتاق شد.

-درو ببند.

سری تکان داد و در را بست. بعد، نگاهی را در اتاق گرداند:

-اینجا چه قد...

و سکوت کرد. انگار نمی دانست چه کلمه ای به کار ببرد. جمله اش را تکمیل کردم:

-ساده ست؟

سرش را تکان داد و گفت:

-تو اینجا زندگی می کنی؟

سرم را تکان دادم:

-نه برای مدت زیادی. همین روزا فرار می کنم و از اینجا می رم.

-اون دفعه نتوانستی فرار بکنی؟



-نه نتونستم. عیب نداره. من قوی تر از اونم که با یه بار شکست ناامید بشم.

جلو آمد و دستش را روی صورتم کشید:

-صورتت کبود شده. امید زده؟

از خودم بدم آمد که با تمام ادعاهایم، باز هم انقدر ضعیف بودم که این بچه برایم دل بسوزاند.  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی برخورد کنم:

-آره. دیشب یه کم دعوا مون شد!

با تعجب گفت:

-دعواتون شد؟ یعنی تو هم زدیش؟

دلم نمی خواست بیش از آن در چشمش حقیر دیده شوم. با لحن بی تفاوتی گفتم:

-آره منم زدم. ولی من مثل اون نامرد نیستم که بزخم تو صورتش!

خندید و به چشم هایم زل زد.

-هلن، شوالیه دقیقا کیه؟

-او یکی از کسانی هست که در اروپا...اممم...ماوا؟ ماواد؟...کلمه اش را بلد نیستم. ولی چیزای بد  
تولید می کنه و به ایران می ده.

-چیزای بد؟ مواد مخدر؟

-آره آره همون!

-معروفه؟

-تمام آدم بد های دنیا او را میشناسنش.

(جمله بندی هایش واقعا عالی بود!!!)



گفتم:

-و تو چه نسبتی باهاش داری؟

-پدرم برادرش بود.

-اووووه پس عموی توئه!

-فکر می کنم همینطوره!

بعد از آن، تصمیم گرفتم کاری کنم که به مهمان کم سن و سالم خوش بگذرد. من و هلن با هم مسابقه ی نگه داشتن نفس و باز نگه داشتن چشم دادیم، بیست سوالی و نون بیار کباب ببر بازی کردیم و بعد، هردو روی تخت من دراز کشیدیم.

-آزی رَش...

-آذرخش هستم!

-اسمت خیلی سخته!

-حالا عیب نداره. من عادت دارم هرکی هرچی دلش می خواد صدام کنه!

خندید و بعد، آرام گفت:

-می خواستم بگم...

اما درست همان موقع در اتاق باز شد و یکی از همراهان شوالیه وارد اتاق شد. به زبان انگلیسی از هلن خواست که همراهش برود.

-هلن...یه چیزی می خواستی بگی

-نه چیز مهمی نبود. می خواستم بگم خیلی دوستت دارم.

بعد، بی آنکه منتظر جوابم بشود دستی برایم تکان داد و از اتاق خارج شد.



شوالیه و همراهانش با امید خداحافظی کردند و رفتند.

و باز هم من ماندم و کسی که پدر و مادرم را کشته بود، و البته، احتمالاً خودم را هم می کشت!

البته، در آن لحظات اصلاً به این موضوع فکر نمی کردم. بیشتر به فکر هلن بودم.

هلن من را دوست داشت. و این یعنی بعد از سال ها، دوباره کسی پیدا شده بود که من را دوست داشته باشد!

#### \*قسمت یازدهم\*

سومین، و آخرین صبحی که در خانه ی نفرت انگیز ترین مرد جهان گذراندم، با صدای داد و بیداد زن و شوهری که در خانه ی بغلی زندگی می کردند، و فحش های آنچنانی شان به یکدیگر شروع شد. خمیازه ای کشیدم و بدون مرتب کردن تخت، از اتاق بیرون رفتم. سر و صداهایی از داخل آشپزخانه می آمد که نشان می داد امید آنجاست.

علاقه یی به رودر رو شدن با او نداشتم. به طرف اتاقم برگشتم اما همان لحظه صدای سرد و بی احساسش من را میخکوب کرد:

-امروز اولین روز کاری توئه.

به طرفش برگشتم و بی هیچ حالتی نگاهش کردم. با همان سردی ادامه داد:



-من یکی از اعضای باند شوالیه رو تصادفی کشتم. حالا هم می خوام تو رو بهش بدم تا این کینه و کدورت برای همیشه از بین بره. هرچند شوالیه هیچوقت به روم نمیاره، اما به هر حال رابطه ی صمیمی قبل رو نداریم.

آرام گفتم:

-من وسیله ی جبران اشتباهات تو نیستم!

-دوباره شروع نکن آذرخش. حوصله ی زدن یه دختر ضعیف بیچاره رو ندارم!

از شدت خشم تمام وجودم شروع به لرزش کرد. دست هایم را مشت کردم و چشم هایم را بستم. نباید عصبانی می شدم. من دقیقا همان چیزی بودم که او می گفت. ضعیف...و بیچاره!

بی هیچ حرفی به آشپزخانه رفتم. یک نقشه ی خیلی ساده، بچگانه و البته با ریسک بالا به ذهنم رسیده بود. احتمال زنده ماندنم با این نقشه، چیزی در حدود سی درصد بود، و احتمال اینکه بتوانم زنده بمانم و فرار کنم، پانزده درصد.

اما نمی خواستم آنجا بمانم. حتی اگر می مردم (احتمالش حدود هفتاد درصد بود)، باز هم بهتر از این بود که "ضعیف" و "بیچاره" باشم.

یک لیوان چای برای خودم ریختم و از یخچال، یک تکه کیک-که هنوز هم نمی دانم آنجا چه کار می کرد!-برداشتم. بعد، روی کابینت بغل سینک نشستم و مشغول خوردن شدم.(خب، میز نداشتند! می گوئید چه کار کنم؟!!!)

داشتم دولپی کیک و چای می خوردم که امید وارد آشپزخانه شد و گفت:

-زود بخور. باید بریم جایی

-کجا؟

-می خوام ببرمت و شناسایی چند مدل از مواد مخدرو بهت آموزش بدم.

شانه بالا انداختم:







-خیلی خب، خیلی خب... درموردش صحبت می کنیم. اول اون شیشه رو بده به من...

و خواست قدمی به سمتم بردارد که داد زدم:

-جلو نیا!

و نیشم را باز کردم. حالت چهره ی امید کم کم از وحشتزده به عصبانی تغییر شکل یافت. و ناگهان، وقتی که صورتش به شکل کاملاً عصبانی در آمده بود، فریاد زد:

-این مسخره بازیا یعنی چی؟ سیرک راه انداختی واسه من؟ فکر کردی می تونی اینجوری منو...

وسط حرفش پریدم:

-هیشششش...بذار دم آخری ازت خاطره ی بد نداشته باشم!

و شیشه را روی رگ دستم کشیدم.

این کار احتمالاً برای هر کسی به جز من خیلی سخت است. اما اگر شما هم مثل من وقتی فقط چهار کلاس درس خوانده بودید، تا دم مرگ می رفتید، اگر شما هم به اندازه ی من به زندگی بی علاقه و بی انگیزه بودید و اگر شما هم به اندازه ی من دیوانه بودید، حتماً این کار را می کردید.

در هر صورت، امیدوار بودم امید من را به موقع به بیمارستان برساند. آنوقت در بیمارستان در امان بودم. بیمارستان می توانست تنها پناهگاه من باشد!

اما اگر من را به موقع به بیمارستان نمی رساند، من باز هم چیزی را از دست نمی دادم. امید هیچوقت صحنه ی مرگ من را فراموش نمی کرد. مگر چندتا دختر در طول زندگی آدم، با یک تکه شیشه رگ دستشان را می زنند؟!

حتی ممکن بود بخاطر اینکه جلوی خودکشی من را نگرفته بود و گذاشته بود به همین راحتی از دستش بروم خودش را نبخشد...

جریان خونی که از دستم به راه افتاده بود تمام آشپزخانه را پر کرد. دستم درد داشت، آنقدر که دلم می خواست گریه کنم! اما سعی کردم حالت پیروزمندانه ی صورتم را حفظ کنم.



امید با وحشت به سمتم آمد و گفت:

-آ...آذرخش...آذرخش؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم. همه جا را تار می دیدم. دستم به طرز غیرقابل تحملی درد می کرد.

\*\*\*

شوالیه لگدی به گودال زد و به زبان فارسی گفت:

-خیلی بد شد که دختره مُرد. به نظر با استعداد می اومد. می خواستمش.

نمی دانم چرا، اما اصلا از اینکه فارسی حرف می زد تعجب نکردم!

امید سرش را پایین انداخت:

-تقصیر من نبود. خودش این کارو کرد. خیلی احمق بود.

شوالیه از گودال فاصله گرفت:

-کاش می دونستم انقد خطرناکه. می اومدم باهاش حرف می زدم. من متخصص راضی کردن این و اونم!

امید نیشخند زد:

-در اون که شکی نیست!

و به ماشینش اشاره کرد:

-بریم؟

شوالیه سرش را تکان داد.

نمی فهمیدم. یعنی من...مرده بودم؟!



-آذرخش!!!

به طرف صاحب صدا برگشتم. بابا بود. با لباس های پلیسی اش.

سعی کردم ذوقم را پنهان کنم. آرام گفتم:

-سلام!

خندید:

-حتی یه درصد هم فکر نمی کردم دخترم انقد دیوونه بشه!

و ضربه ی دوستانه ای به شانه ام زد:

-مثه خودم شدی!

خندیدم:

-تازه کجاشو دیدیییی!

و پرسیدم:

-مامان کجاست؟

-مامان پیش من نیست. دلم واسش تنگ شده. ولی مامانت اینجا نیست!

-منظورت چیه بابا؟

موهای جلوی چشمم را با دستش کنار زد:

-می دونم با این موها چه قد دلبری می کنی! ولی محض رضای خدا بزنشون کنار! کور می شیا!

با تعجب گفتم:

-من؟ من دلبری می کنم؟



شروع به خندیدن کرد:

- شوخی کردم! هر کی تو رو شناسه من که دختر خودمو می شناسم!

با هم خندیدیم و من نفهمیدم که چه قدر ماهرانه بحث مامان را عوض کرد!

- دلم واست تنگ شده بود دخترم

- من بیشتر

- نه من بیشتر

- اِههههه رو حرف من حرف نزنن من بیشتر!

- خیلی خب حالا نمی خواد ادای بچه ها رو در بیاری!

و درست همان موقع، صدای در مانده و غمگینی را شنیدم:

- آزی رَش...!!

بابا متعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- با اون چار تا دونه استخون و یه ذره پوست، چه مقاومتی هم داشتی!

- منظور تون چیه؟

- بدنت با اینکه یه لیتر خون از دست داده بود، زنده مونده.

و دستش را روی سرم کشید:

- دختر قوی خودمی!

پس... یعنی من مرده بودم و زنده شده بودم؟

جالب بود که تا آن لحظه اصلا این را نفهمیده بودم!!!



صدای درمانده دوباره تکرار کرد:

-آزی رش

این بار کم مانده بود بزند زیر گریه. آرام گفتم:

-هلن!

و کمتر از یک ثانیه بعد، همه جا سیاه شد. حتی وقت نکردم با پدرم خداحافظی کنم!

\*قسمت دوازدهم\*

درد وحشتناک و غیرقابل تحملی در دست چپم احساس می کردم. انگار کسی شاهرگم را گرفته بود و فشار می داد.

سعی کردم چشم هایم را باز کنم. اما دهانم زودتر از چشمم کار کرد و آوایی دردناک از دهانم خارج شد:

-آآآآ ع

هوای اطرافم بوی الکل صنعتی و دارو می داد، و نگاه کسی را روی خودم حس می کردم اما هنوز نتوانسته بودم چشم هایم را باز کنم!!!

صدای زنانه ی جیغ ماندنی آمد:



-دکتر! به هوش اومد!

و لحظه یی بعد، صدای قدم هایی که به من نزدیک می شدند را شنیدم.

صدتی جیغ مانند پرستار گفت:

-باورم نمی شه هنوز زنده ست!

و صدای مرد میانسالی که احتمالاً دکتر بود جوابش را داد:

-اما من کاملاً باور می کنم!

صدای پرستار با کنجکاوی پرسید:

-چه طور دکتر؟

-یه نگا به صورتش بنداز!

چند لحظه سکوت شد. و بعد، پرستار با لحن رنجیده ای گفت:

-خب، دختر خوشگلیه. که چی؟

-نه منظورم این نبود! به مدل قیافش نگا کن. شبیه زنای جنگوئه!

-فکر می کنم دارین شلوغش می کنین. شما فقط تحت تاثیر میزان مقاومت بدنش قرار گرفتین و

دارین این حرفو می زنین!

-شاید. اما صورتش اصلاً شبیه آدمای ضعیف نیست.



پرستار با لحن گستاخانه ای گفت:

-من به کسی که برای فرار از این دنیا رگشو می زنه می گم ضعیف!

نمی دانم آن انرژی را از کجا آوردم، اما بدون اینکه خودم بفهمم چه کار می کنم گفتم:

-به شما یاد ندادن مریضا رو قضاوت نکنی؟

صدای قهقهه ی دکتر را شنیدم و حتی با چشم های بسته هم می توانستم خشم پرستار را حس کنم.

با این حس که من حتی وقتی نیمه بیهوش هم باشم می توانم حرص یک آدم سالم را در بیاورم، انرژی گرفتم و چشمانم را باز کردم. در یکی از اتاق های بیمارستان بودم و پزشک پنجاه و چند ساله ای به من زل زده بود. هلن هم روی یک صندلی در همان اتاق خوابش برده بود.

دکتر لبخند زد:

-اسمت چیه؟

-آذرخش

لبخندش عمیق تر شد:

-عالیه! چون اگه اسمت نازگل یا فرشته یا بهاره یا همچین چیزی بود، ناامید می شدم.

با گیجی به او زل زدم. ادامه داد:

-اسم روی شخصیت تاثیر مستقیم داره.

با این حرفش کمی در فکر فرو رفتم. یعنی اگر اسمم به جای آذرخش باران بود، باز هم همین چیزی که الان هستم می شدم؟!!! فکر نمی کنم!

حرف دکتر را با سر تایید کردم.



-چیزی کم و کسر نداری؟

-نه. ممنون

دکتر از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد، پرستار وارد شد.

آرام گفتم:

-کی منو رسوند اینجا؟

-یه آقای خارجی بود. می گفت عموی توئه. البته، من باور نمی کنم. برای اینکه عموی تو باشه  
زیادی خوش تیپ بود!

شوالیه...!

نیشخند زدم:

-شما به بزرگی خودتون ببخشین

و باز پرسیدم:

-خب، بعدش چیکار کرد؟

-هیچی. آوردت اینجا و این بچه رم (به هلن اشاره کرد) گذاشت پیشش. هرچقدر بهش گفتیم نمی  
شه این بچه ی کوچیکو بذاری اینجا و مسئولیت داره و اینا، گوش نکرد. رفت. هرچقد هم از این  
بچه اسمتو پرسیدیم گفت "آزی رش"! ما هم همینو نوشتیم به عنوان نام بیمار بالای تخت. حالا  
این چیزا به کنار، عموت وقتی داشت از دستمون فرار می کرد گفت شب میاد اینجا پیشش بمونه

-پس یعنی من تا شب مرخص نمی شم؟

-نه. باید چند روز تحت نظر بمونی.

و ناگهان بحث را عوض کرد:



-ولی هنوز درک نمی کنم چرا باید خودتو بکشی!

-من اهل خودکشی نیستم! اگه بودم باید شیش هفت سال پیش این کارو می کردم. این رگ زدنم هم یه جور مکانیسم دفاعی بود، نه خودکشی!

-تو واقعا عجیبی! یا خیلی احمقی، یا دیوونه ای!

-یا اینکه چیزی برای از دست دادن نداری!...گزینه ی صحیح همینه!

-مثل بیست و چند ساله های سرد و گرم چشیده حرف می زنی، ولی بهت نمیداد سنت بالای هیفده سال باشه!

-شونزده سالمه. سه ماه دیگه شونزده سالم تموم می شه می رم تو هیفده سال! اما خب، سرد و گرم چشیدن نیازی به سن نداره!

پوفی کرد:

-تحمل حرف باهاتو ندارم مادر بزرگ

-پس برو نوه ی گلم. منم یه کم بخوابم!

پرستار که از اتاق بیرون رفت، وقت کردم نگاهی به خودم بیندازم. دور دستم باند پیچی شده بود و یک سرم پر از خون به دست دیگرم وصل بود. وجود هلن داشت دیوانه ام می کرد. او اینجا چه کار می کرد؟ چرا شوالیه من را به بیمارستان رسانده بود، نه امید؟

صدای جیغ هلن باعث شد شوک زده شوم:

-آزیییی رشتشش تو زنده ماندی!

نیشم را باز کردم:

-سلام!

-سلام!ام.



و به طرفم دوید کنار تختم ایستاد.

- فکر نمی کردم دیگه ببینمت!

- الان خوشحالی یا ناراحت؟

- خوشحال. خیلی خوشحال!

- ببینم، شوالیه منو رسوند بیمارستان؟

- بله

- چرا امید نرسوند؟

- امید و شوالیه با همدیگر قرار داشتن که تو را ببرن یه جایی. شوالیه جلوی در خونه تان منتظر بود که امید تو را بیاره. من هم توی ماشینش بودم. یه دفعه دیدیم امید تو را بغل کرده و داره می آد. صحنه ی بدی بود. تو خیلی زخمی بودی...

آرام گفتم:

- اون یه نقشه برای فرار بود.... راستی شوالیه گفت شب میاد اینجا سراغم؟ پس باید تا شب فرار کنم.

- آره باید فرار کنی. من را هم باید ببری!

- باشه تو رم می برم. ولی اول باید راهشو پیدا کنم!

- راه نمی خواد. فقط کافیه دستم را بگیری و با هم بدوییم. همین!

- مسئله اینجااست که مطمئن نیستم بتونم بدوم!

هلن چیزی نگفت. اما ناامیدی در چشم های آیش به خوبی آشکار بود.

- ما تا شب فرار می کنیم. بهت قول می دم.



با تردید نگاهم کرد:

-قول؟

-اوهوم. قول!

و چشم هایم را بستم. باید انرژی ذخیره می کردم تا قبل از رسیدن شب بتوانم فرار کنم!

پلک هایم را روی هم فشار دادم و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

یادم نمی آید چه کابوسی دیدم. اما هرچه که بود، باعث شد با وحشت از جایم بلند شوم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. پنج و چهل و پنج دقیقه!

هَلَن با دیدن چشم های باز من به سمتم آمد و با کسالت گفت:

-حوصلم سررفته. پس کی فرار می ک...

میان حرفش پریدم:

-می خوای بلندتر داد بزنی بقیه هم بشنون؟

لبش را گزید:

-ببخشید.

-ساعت چند وقت ملاقات تموم می شه؟

-شیش و نیم

-پس بهتره زودتر فرار کنیم. اگه وقت ملاقات تموم بشه بیمارستان خلوت تر می شه و فرار

سخت تر.



حالم بد بود. تنم داشت می لرزید. با این حال، این تنها راه فرار بود.

از جایم برخاستم و لباس بیمارستانم را با لباس های خودم عوض کردم.

مانتویم غرق خون بود، اما اگر جوری تنظیم می کردیم که هلن جلوی من راه برود هیچ چیز معلوم نمی شد. برای اولین بار خدا را بخاطر قدم شکر کردم. اگر فاصله ی قد من و هلن بیشتر بود، مجبور بودم برای پوشاندن خون روی لباسم راه حل بهتری پیدا کنم.

آستینم را تا روی دست باندپیچی شده ام پایین کشیدم و با شادترین لحنی که بلد بودم گفتم:

—خب...بریم!

سرم گیج می رفت اما فعلا وقت نگرانی برای وضع جسمی ام نبود. حتی وقت نگرانی برای اینکه آن بیرون، توی خیابان ها، چه چیزی انتظار یک دختر نیمه جان و یک دختر بی تجربه و پاستوریزه ی خارجی را می کشید هم نبود!

از اتاق بیرون رفتیم. هر قدمی که بر می داشتیم، از خدا خواهش می کردم کمک کند تا از این دردسر—برای همیشه—خلاص شوم.

نمی دانم...هنوز هم نمی دانم چه شد که توانستم بدون هیچ مشکلی از طبقه ی اول بگذرم. هیچکس متوجه فرار کردن دختری که در اتاق پنجاه و نه بستری بود نشد!

نزدیک در که رسیدم، کمی استرس گرفتم. اما بعد، نفس عمیقی کشیدم و به طرف در خروجی رفتم. نگهبان جلوی در به من خیره شد. اما چیزی نگفت.

در حالی که هنوز از فرار آسان و بی دردسرم خوشحال بودم، به هلن چشمکی زدم و شروع به راه رفتن در پیاده رو کردیم.

انرژی ام لحظه به لحظه کم تر و کم تر می شد. حالم خوب نبود. بدنم هنوز ضعیف بود.

هلن که متوجه وضع من نبود گفت:

—خب...حالا کجا می ریم؟



-نمی دونم. ولی من یه قرون پول هم ندارم!

-پس یعنی باید دزدی بکنیم؟

-نمی دونم. فک کنم مجبور باشیم همین کارو کنیم!

و ناگهان، سردرد و سرگیجه ام به حدی رسید که نزدیک بود زمین بخورم.

هلن با نگرانی پرسید:

-خوبی آزی رش؟

-آره...خوبم...

درست همان موقع، یکی از عابران پیاده رو تصادفا به من تنه زد و من، نقش زمین شدم.

عابر که پسری هفده-هجده ساله بود کنارم روی زمین زانو زد و با لحن متعجبی گفت:

-حالتون خوبه؟

وقتی چیزی نگفتم، میچ دستم را گرفت و خواست کمکم کند که بلند شوم. اما او دست آسیب

دیده ام را گرفته بود!

وقتی دستم را کشید، از ته دل ناله کردم.

پسر جوان که حسابی تعجب کرده بود گفت:

-چی شد؟

بریده بریده گفتم:

-آخ...هیچی...فقط...دستم یه کم آسیب دیده بود...واسه همین...درد گرفت.

-متاسفم



-اشکال نداره

و به سختی از جایم بلند شدم.

پسر جوان با حالت آزرده ای پرسید:

-من می تونم برم؟

-من ازتون نخواستہ بودم بمونین!

لبخند زد و راهش را کشید و رفت.

حالم خیلی بد بود و هر لحظه احتمال داشت غش کنم. با این حال، وقتی هلن پرسید "حالت خوبه؟؟؟"، به چهره ی نگرانش لبخند زدم و گفتم:

-آره. خوبم!

پاهایم طاقت جابه جا کردن وزنم را نداشتند. با چشم هایم در اطراف به دنبال یک جای نشستن گشتم و خیلی زود، آن را یافتم. یک نیمکت خالی در پارکی که کمتر از پنجاه قدم باما فاصله داشت. روی چمن های بغل نیمکت، پنج پسر بیست و چندساله نشسته بودند و با شوخی و خنده، ساندویچ می خوردند.

به خودم گفتم:

-فقط چند قدم دیگه...فقط تا اون نیمکت!

و شروع به راه رفتن کردم. همه چیز خوب بود، تا اینکه ناگهان، وقتی فقط ده قدم مانده بود تا به پارک برسم، با صورت زمین خوردم و دست زخمیم هم به طرز بدی پیچ خورد.

حتی توان ناله کردن یا جیغ زدن نداشتم. بی حرکت روی زمین افتادم. نه بی هوش بودم و نه به هوش...چیزی میان این دو. مرز بین بیهوش بودن و بیهوش نبودن!

صداهای اطرافم را به خوبی می شنیدم اما خودم نمی توانستم هیچ حرکتی بکنم!



صدایی گفت:

-هی... حالت خوبه...؟

و دستی من را از روی زمین بلند کرد:

-باید برسونمت بیمارستان. طاقت بیار بیمارستان همین بغله!

ای وای!!! یعنی دوباره به بیمارستان بر می گشتم؟ اینهمه تلاش برای هیچ و پوچ بود؟!

صدای هلن، با همان طرز حرف زدن عجیب و غریبش آمد:

-نه...نه...تو را خدا نبرینش بیمارستان. آنجا احتمال مرگش بیشتره!

-منظورت چیه؟

هلن با گریه گفت:

-بعدا توضیح می دم. الان فقط...کمکش کنید. من او را خیلی دوست دارم. نذارید بمیره!

صدای بی حوصله ای گفت:

-ببرش بیمارستان، خودتو خلاص کن!

و صدای اول گفت:

-نه...می بریمش خونه!

صدای بی حوصله فریاد زد:

-خونه؟ تو می خوای یه دختر و بیاری خونه؟

صدای اول جواب داد:

-البته!



صدای قشنگ و بدون خشی که شبیه صدای دوبلورها بود گفت:

-کمک به هم‌نوع!... باید جالب باشه!

و صدای دیگری گفت:

-خیلی شبیه نیکی ه. منم با بردنش حرفی ندارم

یک صدای دیگر هم گفت:

-نمی‌دونم کار درستیه یا نه. ولی بهتره زودتر یه کاری براش بکنیم. بچه ست حیفه به این زودی  
از دست بره!

و صدای اول با سرخوشی خندید:

-چهار به یک، حسام. می‌بریمش خونه!

♦ پاره ی دوم: عروسک گردان ♦

(Master of puppets)



\*قسمت سیزدهم\*

-ایمااان... من نگرانم!

-نگران چی؟

-اگه این دختره بمیره، باید چیکار کنیم؟

کسی که اسمش ایمان بود با جدیت گفت:

-یه بیل بر می داریم تو همین باغچه خاکش می کنیم!

و ناگهان زد زیر خنده:

-آخه تو به چه چیزایی فکر می کنی محراب! نترس نمی میره. خطر رفع شده، دیگه باید به هوش  
بیاد!

نمی دانستم کجا هستم ، اما یقین داشتم کسانی که صدایشان را می شنوم، درباره ی من صحبت  
می کنند.

دستم خیلی درد می کرد. تنها چیزی که در موردش مطمئن بودم، همین بود.

پلک هایم را به آرامی باز کردم.

-اییول زنده شد!

این، صدای کسی بود که اسمش محراب بود.



نگاهی به دو پسر جوانی که بالای سرم بودند انداختم و همان سوال کلیشه ای یی که همه بعد از به هوش آمدن می پرسند را پرسیدم:

-من...کجام؟

ایمان پاسخ داد:

-تو وسط پارک بیهوش شدی. دوستت گفت نباید ببریمت بیمارستان. ما هم آوردیمت خونه.

سر تکان دادم. کم کم داشتم اتفاقی که افتاده بود را به خاطر می آوردم.

سعی کردم از جایم بلند شوم. من روی یک کاناپه خوابیده بودم و یک پتوی سبز رنگ روی پاهایم بود. نگاهی به دستم انداختم و متوجه شدم که باند دور دستم عوض شده، و درد خفیف رگ دست دیگرم باعث شد متوجه شوم که وقتی بی هوش بودم، به دستم سرم وصل شده. پس احتمالاً آنقدر بیهوش مانده بودم که سرم تمام شده بود!!!

ایمان-حالت خوبه؟

سر تکان دادم و مشغول آنالیز کردن محیط اطرافم شدم. من روی یک کاناپه در یک هال نسبتاً بزرگ دراز کشیده بودم. تلوزیون خیلی بزرگی روبه رویم بود و یک میز هم وسط هال بود.

وسایل هال زیاد نبودند، اما فرش که روی زمین بود نقش و نگار زیبایی داشت.

-خب، بیا تا دوباره بیهوش نشدی خودمونو معرفی کنیم. من محرابم!

به محراب نگاه کردم. قدبلند و نسبتاً خوش قیافه، با تی شرتی سفید رنگ.

سعی کردم لحنم در عین دوستانه بودن، زیاد هم صمیمی نباشد:

-خوشبختم. منم آذرخشم

-منم خوشبختم!

ایمان متفکرانه گفت:



-آذرخش...اسم زیبا و کم یابیه!

به او نگاه کردم. لاغر تر از محراب بود، و البته قد کوتاه تر و خوش قیافه تر. لباس هایش هم شامل یک بلوز آستین بلند سفید و یک شلوار مشکی می شد. گرچه تیپ خیلی ساده ای داشت، اما شیک بود!

-راستی، منم ایمانم. پسر چهارم خانواده.

متعجب گفتم:

-چهارم؟ خدا رحم کنه چنتایین؟

در همان موقع، پسر جوان دیگری با تیپ خیلی عجیب، آمد و روی یک کاناپه، روبه رویم نشست.

بلافاصله بعد از او، هلن هم آمد و با ذوق گفت:

-آزایی رشششش

به سمتم آمد و با یک حرکت سریع، من را در آغوش گرفت. من هم بغلش کردم و گفتم:

-چه خبرا هلن؟

-والای اینجا خیلی خوبه. من اینجا را خیلی دوست دارم

- مثل اینکه حسابی بهت خوش گذشته

-آره. تااازه بردیا به من اجازه داد به گیتارش دست بزنم.

و از آغوش من بیرون آمد و کنارم، روی کاناپه نشست. به پسر عجیب و غریب چشم دوختم. موهای بلند و فرفری ای به رنگ مشکی داشت که آنها را روی شانه هایش ریخته بود. صورتی کاملاً معمولی داشت با چشم های دقیق و مشکی رنگ. یک گردنبند صلیب دور گردنش خودنمایی می کرد و تی شرتی مشکی با طرح اسکلت به تن داشت.



ایمان-نیـــــکااان بیا پایین

و صدای دویدن کسی در راهپله آمد:

-چیه؟

بعد، پسر دیگری آمد و کنار پسر عجیب و غریب، نشست.

ایمان-خب، حالا می خوام خودمونو معرفی کنم. ما پسران خانواده ی جلالی هستیم

محراب-وااای انقد کتابی حرف نزن ایمان! خب، اول بگم که ما پنج قلوئیم.

نگاهی گذرا به هرچها تایشان انداختم. عجیب بود، اما به جز اینکه همه شان چشم و ابرو مشکی بودند، هیچ شباهتی به هم نداشتند!

محراب ادامه داد:

-بابای ما آدم خیلی باحالیه. واسه همین ما رو به ترتیب از بزرگ به کوچیک نام گذاری کرد!  
بزرگترین برادر که حدود یک دقیقه از من بزرگتره، اسمش حسامه.

نیکان وسط حرفش پرید:

-فوق العاده گند دماغ، و با یه مَن عسل هم نمی شه خوردش!

گفتم:

- من که با این قضیه مشکلی ندارم. چون قرار نیست داداشتونو بخورم.

همه شان خندیدند.

ایمان- حسام بعد از مرگ خواهر و مادرمون، از تمام دخترای دنیا متنفر شده!

آرام گفتم:

-خدا بیامرزه!



محراب-راستی بگم که حسام پزشکیه. خب، حسام با "م" تموم می شه واسه همین من که برادر  
دومم اسمم با "م" شروع می شه! منم محرابم!

این بار پسر عجیب و غریب وسط حرفش پرید:

-لیسانس ادبیات فارسی داره و الانم داره در به در دنبال کار می گرده!

محراب-مرسی از توصیفت! خب، محراب با "ب" تموم می شه و برادر بعدی هم بردیا ست.

و به پسر عجیب و غریب اشاره کرد:

-لیسانس معماری داره. در ضمن گیتاریست هم هست. یه کم هم خل و چله!

بردیا نیشش را باز کرد:

-فقط یه کم؟

محراب-خب، خیلی خل و چله.

ایمان-همونطور که می دونی، بردیا با "الف" تموم می شه پس نفر بعدی منم. منم پزشک  
عمومیم

نیکان-و راستش، خیلی هم مظلومه! نفر آخر هم منم. نیکان جلالی، یه روانشناس روانی!

به نیکان نگاه کردم که ریزه میزه بود. انگار دو-سه سال از برادرانش کوچک تر بود اما در حقیقت  
همسن آنها بود!

اگر می خواستم بر اساس قیافه طبقه بندی شان کنم، اول از همه نیکان بود، بعد ایمان، بعد هم  
محراب و بردیا.

جالب بود که از این پنج برادر، دونفر به رشته ی علوم تجربی رفته بودند، دونفر به علوم انسانی، و  
یک نفر به هنرستان! گفتم:

-شماها چند سالتونه؟



بردیا- نزدیکای بیست و شیش.

-خب، پس می شه گفت ده سال از تون کوچیکترم!

نیکان-خب، تو نمی خوای خودتو معرفی کنی؟

-آهان. چرا! من آذرخشم.

نیکان- آذرخش! وااا چه اسم خفنی!

بردیا- اسمت قشنگه.

نیشخند زدم:

-قابل نداره

محراب-جون من داستان اسم گذاریتو بگو!

-من تو یه شب بارونی به دنیا اومدم. می گن دقیقا همون لحظه یی که من به دنیا اومدم، یه دفعه رعد و برق زده و بعدشم برقای بیمارستان به دلیل نامعلومی رفته! وقتی پرستار اینو برا مامان و بابام تعریف کرد، هردوشون کلی خندیدن و اونوقت بایام پیشنهاد کرد اسممو بذارن آذرخش! مامانم مخالف بودو می خواست اسممو بذارن باران. کلی سر اسم من کشمکش داشتن و بالاخره قرار شد یه مسابقه ی شطرنج بدن و هرکی برنده شد، اون اسم بچه رو تعیین کنه! مامانم شطرنجش خیلی بهتر از بابام بود ولی اون روز بابام برنده شد، و اینم شد اسم من!

هرچهار برادر خندیدند.

همان موقع صدای خشمگینی گفت:

-نیکان! تو فلش منو برداشتی؟

به صاحب صدا نگاه کردم. پسری با ظاهر کاملا آراسته و شیک، و چهره ای بی نقص، شبیه به

کسانی که مدل لباس آقایان می شوند!



نیکان-نه والا! من غلط بکنم به فلش تو دست بزنم.

در همان موقع چشم پسر به من افتاد. نگاهش را به سرعت از من گرفت. انگار او را یاد چیز بدی می انداختم.

با خونسردی گفتم:

-سلام

سلام آرامی کرد و از پله ها بالا رفت.

با تعجب گفتم:

-این داداشتون چرا اینجوریه؟

ایمان با حالت عصبی لبخند زد:

-اون...مدلشه...عادت می کنی

و پرسید:

-امروز ناهار نوبت کیه؟

محراب با بی میلی دستش را بالا برد.

من-خیلی دلم می خواست بگم من امروز براتون غذا درست می کنمااا، ولی خب بلد نیستم!

ایمان-دختری که غذا درست کردن بلد نیست؟ عجیبه!

شانه هایم را بالا انداختم:

-هیچوقت دوست نداشتم آشپزی یاد بگیرم. البته در حد املت و نیمرو بلدم.

محراب-پس بیا بریم تو آشپزخونه. هم حرف بزنیم، هم من غذا درست کنم تو یاد بگیر!



-ایده ی خوبیه!

### \*فصل چهاردهم\*

روی کاناپه ی جلوی تلوزیون نشسته بودم و کانال ها را بی حوصله عوض می کردم.

-آذرخش!

به طرف صاحب صدا برگشتم. محراب بود.

-مرسی محراب

-واسه چی؟

-که بهم یاد دادی کتلت درست کنم!

نیشخند زد:

-عیب نداره. دفعه ی بعد که خواستم کتلت درست کنم جبران می کنی!

با تعجب گفتم:

-یعنی قراره دفعه ی بعد هم اینجا باشم؟

-اوهوم. هلن یه چیزایی رو برامون تعریف کرده. تو فعلا باید همینجا بمونی.



-چرا؟

صدای ایمان را شنیدم:

-چون اگه بری پیش پلیس، وارد جریان یه پرونده ی مهم می شی. هی باید بری چهره نگاری، باید تمام اتفاقی که افتاده رو صد بار موبه مو برای صد نفر تعریف کنی، تازه بعدشم می برنت بهزیستی!

-اما بالاخره باید این کارو بکنم!

محراب-خودتم می گی بالاخره! یعنی فعلا باید استراحت کنی! بعدشم...حضور تو یه جورایی ما رو یاد...

و دهانش را بست. آرام گفتم:

-یاد خواهر مُرده تون؟

ایمان گفت:

-آره. یه مدت پیشمون بمون. فقط یه مدت. بذار احساس کنیم خدا نیکی رو یه هفته بهمون برگردونده. خواهش می کنم آذرخش. بعدش خودم کمکت می کنم مراحل قانونی پرونده رو با هم بریم. خوبه؟

مگر می توانستم با کسی که جانم را نجات داده بود، مخالفت کنم؟ آن هم من، که جایی برای ماندن و غذایی برای خوردن نداشتم!

با لحن دوستانه یی گفتم:

-باشه!

-اینو از ته دل گفتی؟

-اوهوم!



صدای حسام را شنیدم:

-انگار خیلی مشتاقی که بمونی آذرخش!

این را با لحن تحقیرآمیزی گفت. خدای من! باز هم تحقیر؟!

با خونسردی گفتم:

-مشتاق نیستم.

-پس بی احتیاطی!

-نه. شما هنوز منو نشناختی. من خوب بلدم از خودم مراقبت کنم!

به لباس غرق خونم اشاره کرد و پوزخند زد:

-مشخصه!

بی توجه به حرفش گفتم:

-تازه، من به چهارتا برادرای شما اعتماد کامل دارم. اگه می خواستن بلایی سرم بیارن، وقتی داشتم می مردم میاوردن.

چیزی نگفت و روی کاناپه ای در آن نزدیکی نشست.

برای چند لحظه در سکوت مطلق فرو رفتیم. برای از بین بردن جو سنگین اطرافم، کانال تلویزیون را عوض کردم.

مجری داشت با یک مرد چهل و چند ساله مصاحبه می کرد. وقتی مرد گفت بیست و نه سال دارد، مشتاق شدم بدانم چه اتفاقی برایش افتاده که ظاهرش به آن روز افتاده!

مجری و مرد کمی صحبت کردند. و مرد از نوجوانی اش گفت و از دعوای خانوادگی اش. و بعد، از اینکه در سیزده سالگی پدر و مادرش از هم جدا شدند و او آنقدر ضربه ی روحی خورد که می خواست خودش را بکشد!



به اینجا که رسید قهقهه زد.

ایمان با تعجب گفت:

—چی شد؟

وسط خنده هایم گفتم:

—آخه این خیر سرش پسر بوده...سیزده سالش بوده... بعد من...ده سالم بود ننه بابامو جلو چشمم  
کباب کردن، نه خودمو کستم نه چیزی!

محراب و ایمان با هم گفتند:

—چی؟

فقط نیشخند زد و گفتم:

—با اجازه من کانالو عوض کنم!

و کانال تلویزیون را عوض کردم.

حسام—مشتاق شدم داستان زندگیتو بدونم. باید جالب باشه!

—اوهوم. خیلی جالبه. بعدا یه بار دور هم جمع بشید،براتون می گم.

درست همان موقع هلن در حالی که یک تلفن همراه(که مال یکی از پسر ها بود)در دستش بود، با  
ذوق به طرفم آمد و روی پایم نشست:

—می خوای اتاق بردیا را ببینی؟

—نمی دونم...قشنگه؟

—عالی! بیا

و از جایش بلند شد و دستم را کشید. محراب آرام گفت:



-همیشه فکر می کردم بچه ها باید از بردیا بدشون بیاد!

هلن من را کشان کشان به اتاق بردیا برد و در اتاق را با یک حرکت باز کرد. بعد، هردو وارد اتاق شدیم.

پرده ی ضخیم سرمه یی، تخت و کمد سرمه یی ساده، رو تختی مشکی با بالش خاکستری و پتوی مشکی، و یک میز کامپیوتر مشکی.

فرش کوچک و سرمه یی ساده ای روی زمین پهن بود و روی دیوار ها پر از نقاشی بود.

اتاق خیلی قشنگی بود. همه چیز ساده بود، اما ترکیب سرمه ای و مشکی، احساس خاصی به آدم می داد. یک آرامش، از نوع منفی! نمی دانم چه طور باید بگویم...!!

بردیا روی صندلی میز کامپیوترش نشسته بود و با هندزفری، آهنگ گوش می داد.

روی تختش، یک گیتار بود. گیتاری که قسمت پایینی اش دوشاخه بود. نمی دانستم اسم گیتارش چیست، اما این گیتار یک کلمه را در ذهن من تداعی می کرد: آهنگ های راک!

هلن روی تخت بردیا نشست و سرگرم بازی با گوشی یی که در دستش بود، شد.

من هم با کنجکاوی به طرف نقاشی ها قدم برداشتم و یکی یکی نگاهشان کردم.

نقاشی های هنرمندانه ای با رنگ های سیاه و سفید بودند. گهگاهی بینشان از رنگ قرمز هم استفاده شده بود.

-خوشت اومد؟

با خوشحالی گفتم:

-اتاقت معرکه ست!

چانه اش را خاراند:

-تو اولین دختری هستی که این حرفو می زنه!



-نچ نچامگه تاحالا چنتا دختر اومدن تو اتاقت؟

خندید:

-تو دومی یی!

نمی خواستم بپرسم اولی کیست. می توانستم حدس بزنم که اولی نیکی بود. گفتم:

-تو با اون موهات که دور تا دورت ریخته گرمی نمی شه؟ کلافه نمی شی؟

-تو که موهات همش تو چشمت کور نمی شی؟ کلافه نمی شی؟

-نه من عادت دارم

-خب منم عادت دارم!

حاضر جوابی خیلی جالبی بود!

به گیتارش اشاره کردم:

-این چیه؟

-بهش می گن گیتار!

-می دونم. ولی چرا...یه جوریه؟

-خب ببین گیتارا خودشون به چندین دسته ی مختلف تقسیم می شن. اون گیتاری که تو تاحالا

دیدي گیتار کلاسیکه. این گیتار الکتریکه. تو فارسی بهش می گن گیتار برقی.

-اووووه! خب حالا به چه دردی می خوره؟

-خب، باهش آهنگ می زنن دیگه!

خندیدم:



-منظورم اینه که چرا این گیتارو انتخاب کردی؟

-صداشو دوست دارم. بعدم، این گیتار خیلی به دردم می خوره.

-چرا؟

لبخند زد:

-بعدا برات توضیح می دم.

و به عقربه های سفید رنگ ساعت مشکی اتاقش نگاه کرد:

-اوه اوه داره دیر می شه!

در حالی که موهایش را با کش مو می بست گفت:

-من باید برم بیرون. سر راه برا تو هم مانتو می خرم. فقط بگو چه رنگی؟

دلم می خواست غرورم را حفظ کنم. اما حقیقت این بود که پیشنهاد فوق العاده یی بود. به هر حال

نمی توانستم یک هفته با آن مانتوی پر از خون سر کنم. با این حال گفتم:

-بین...من اهل تعارف نیستم. حقیقتش اینه که پول ندارم باهات حساب کنم و مدیونت می شم!

با جدیت به چشم هایم خیره شد:

-ما مگه دوست نیستیم؟

مطمئن نبودم باشیم. با این حال، سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

-پس بحث پول الان مطرح نیست! بعدم، نگران نباش. انقد پول دارم که گشنه نمونم! فقط بگو چه

رنگی!

-آخه تو که سایز منو نمی دونی!

-سایز نمی خواد که! چارتا پاره استخونم مگه سایز داره؟



و زد زیر خنده. با عصبانیت ساختگی گفتم:

-مرض! خودتو مسخره کن!

-اونم به موقعش. فعلا موقع مسخره کردن توئه!

و سوئیچش را از روی میز کامپیوترش برداشت:

-مثل اینکه رنگ خاصی مدّ نظرت نیست. خودم می رم به سلیقه ی خودم برات چنتا لباس می گیرم.

و از اتاق بیرون رفت.

روی تختش جابه جا شدم و به هلن گفتم:

-این گوشی کیه دستت؟

با خوشحالی گفت:

-نیکان

\*\*\*

بعد از خوردن شام، نیکان گفت:

-فکر کنم نوبت منه ظرفا رو بشورم.

هلن-تو ظرف شستن را دوست داری؟

-نه. ولی مجبـورم مجبـور!—



هلن نیشخند زد:

-ظرف ها را که شستی، بعدش گوشیتو بهم می دی بازی کنم؟

نیکان خندید:

-باشه. به شرطی که باطریشو تموم نکنی!

هلن با ذوق گفت:

-قول می دممم

نیکان مشغول جمع کردن میز شد.

ایمان -بچه ها من یه فکری دارم!

محراب - وای خدا خودش به خیر بگذرونه! حالا چه فکری؟

-بریم تو سالن پذیرایی بشینیم دور هم حرف بزنیم. خیلی دوست دارم درباره ی گذشته ی هلن و آذرخش بیشتر بدونم

نیکان در حالی که داشت ظرف ها را با اسکاچ کفی می کرد گفت:

-فوضول که می کن توییا!

گفتم:

-خب به هر حال شماها حق دارین درباره ی کسانی که تو خونه تونن بیشتر بدونین. منم دوست دارم خیلی چیزا رو بدونم. ولی بردیا که هنوز نیومده!

ایمان به ساعت دیواری نگاه کرد:

-ده و ربع...دیگه کم کم پیداش می شه!

و دقیقا همان موقع،صدای باز شدن در آمد.



ایمان-دیدی اومد؟

محراب-خوشحال نباش شاید اجنه باشه!

نیکان-تو حرف نزدی خیلی سنگین تری!

در همان موقع، بردیا با دوتا ساک در دست هایش وارد آشپزخانه شد.

حسام بی درنگ گفت:

-باز کدوم گوری بودی؟

بردیا با لحن بی تفاوتی گفت:

-رفته بودم سر قبر عمم.

و به من گفت:

-هر وقت کار نداشتی یه سر بیا اتاق من!

و خواست از آشپزخانه خارج شود که محراب پشت سرش گفت:

-هواییی شام می خوری؟

-نچ. بیرون با بچه ها یه چیزایی خوردیم.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

من-خب اگه کاری ندارین من برم ببینم بردیا چیکارم داره!

نیکان-وایسا!

سر جایم ایستادم:

-هوم؟



-می خواستم بگم...مواظب خودت باش!

ابروهایم را بالا انداختم:

-هان؟

محراب آرام گفت:

-خب...بردیا...آدم خطرناکيه. سعی کن زیاد دور و برش نباشی!

متعجب گفتم:

-منظورتون چیه؟

ایمان لبش را گاز گرفت:

-خب، ببین...چه جوړی بگم. قابل اعتماد نیست! هرکاری ازش بر میاد! یه جورایی...

سر تگون دادم:

-منظورتونو فهمیدم. باشه. مواظبم.

و از آشپزخانه خارج شدم.

دلم برای بردیا سوخت. چرا سه برادر باید شخصیت برادر خودشان را جلوی چشم یک غریبه خرد

کنند؟ چرا باید به این راحتی برچسب "غیر قابل اعتماد" به برادرشان بزنند؟

یعنی بردیا چه کار کرده؟

شانه بالا انداختم. مهم نبود. اصلا مهم نبود! تا وقتی چیزی نمی دانستم حق نداشتم قضاوتش

کنم.



## \*قسمت پانزدهم\*

به طرف اتاق هنرمندانه و عجیب بردیا رفتم و با دستم به در ضربه یی زدم.

صدای بی خش و قشنگ بردیا را شنیدم:

-بیا تو!

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. بردیا ساک های خرید را کنار پایش، روی تخت گذاشته بود و خودش هم روی تخت نشسته بود.

-درو ببند.

سری تکان دادم و در را بستم.

بعضی وقت ها ترسیدن یعنی عاقل بودن و بعضی وقت ها، یعنی ترسو بودن.

در اینجا، ترسیدن از بردیا شامل دسته ی دوم می شد.

در را بستم و روی صندلی میز کامپیوترش نشستم:

-خب؟

دستش را داخل یکی از ساک ها فرو برد و یک مانتوی تا شده بیرون آورد و به دستم داد:

-نظرت چیه؟

مانتو را در دست هایم گرفتم و خریدارانه نگاهش کردم.



یک مانتوی بلند مشکی با دکمه های بزرگ سیاه، یک گل خاکستری زیبا گوشه ی سمت چپش، و زنجیری برای دور کمرش.

دهانم باز ماند:

–فوق العاده ست!

نیشند زد و دستش را داخل ساک فرو برد. لحظاتی بعد، دو شال مشکی و سرمه ای ساده، یک شال گردن مشکی، یک شلوار دمپاگشاد مشکی، یک شلوار شبیه آن اما سرمه یی، یک پیراهن بادمجانی و دو پیراهن سفید و مشکی با همان طرح بیرون آورد و روی تخت گذاشت.

خندیدم:

–فکر کنم بدجور تو خرج انداختمت!

–مشکلی نیست! خوشت اومد؟

–حقیقتش اینه که من اصلا از اون دخترایی که عاشق مانتو و لباس و پاساژ گردی اند نیستم. ولی نمی تونم اعتراف نکنم که از دیدن این لباسا ذوق زده شدم. واقعا خوش سلیقه یی

–خب، همه ش هم سلیقه ی خودم نبود.

–عجب!

–خب، کل یه پاساژو گشتم که یه مانتوی درست حسابی پیدا کنم ولی به هیچ نتیجه یی نرسیدم. دیگه ناامید شده بودم که یهو یه دختره رو دیدم که یه مانتو شبیه همین که خریدم تنش بود. ازش پرسیدم مانتوشو از کجا خریده، اونم گفت از فلان جا. البته لال بود، با نوشتن روی کاغذ بهم حالی کرد. بعد، خودشم باهام اومد تا اون مغازه و کمکم کرد شال و شلوارا و اینا رو انتخاب کنم.

و بعد، چشم هایش برق زدند. می توانستم حدس بزنم حرف هایش ادامه دارند، و ادامه شان را هم حدس می زدم!

گفتم:



-خُب؟

-بعدش یهو متوجه آهنگی که داشت گوش می کرد شدم. اون آهنگو قبلا شنیده بودم. شروع کردیم و کلی درباره ی اون آهنگ حرف زدیم. سلیقه ی موسیقایی مون خیلی شبیه همدیگه ست.

-پس بادا بادا مبارک بادا؟

چشم هایش را درشت کرد:

-نه بابا! چی می گی تو؟ فقط یه کم ازت بزرگتر بود! نوزده سالش بود.

و ناگهان، انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

-یه چیز دیگه هم هست...

دستش را در ساک دیگر کرد و یک جعبه بیرون آورد:

-این یکی رو بدون کمک گرفتم.

جعبه را گرفتم و با کنجکاوی درش را باز کردم. داخل جعبه یک دستبند تیغ تیغی بود با تیغ های طلایی قشنگ!

با خوشحالی دستبند را دستم کردم و گفتم:

-وای این عالیه! پس تو اینهمه مدت رفته بودی برا من خرید کنی؟

باورم نمی شد انقدر به فکرم بوده باشد. دلم می خواست محکم بغلش کنم ولی به علت حفظ شئونات اسلامی و... این کار را نکردم.

لبخند زد:

-عیب نداره. به نظرم لیاقتشو داری!



اخم هایم را در هم کردم:

-معلومه که دارم!

خندید:

-پررو!

-خب، منکر اینکه پررو ام نمی شم!

\*\*\*

به اتاق پذیرایی بزرگ و قشنگشان رفتم. انگار وارد یک فیلم شده بودم. دیوارها با تابلوفرش های دستباف گرانقیمت تزئین شده بودند و همه جا پر از گلدان های تزئین شده و مجسمه های چینی بود. مبل های سفید رنگ سلطنتی و میز های چوبی خوش تراش، زیبایی اتاق پذیرایی را کامل می کردند!

نگاهی به حاضران انداختم. هلن در حالی که موبایلی در دستش بود، خودش را به محراب چسبانده بود. از اینکه هلن هر چند ساعت یکبار جبهه اش را عوض می کرد و به یک نفر نزدیک می شد خنده ام گرفت. موبایل نیکان را قبلا در دست هلن دیده بودم و می دانستم که این موبایل، مال او نیست.

محراب کنار هلن نشسته بود و آن طرفش هم ایمان. نیکان روی یک مبل تک نفره در کنار ایمان نشسته بود، حسام روی یک مبل تکی دیگر، و بردیا هم تنهایی روی یک مبل دونفره نشسته بود!

حالت نشستنشانشان "در ظاهر" چیزی را مشخص نمی کرد، همینطور رفتارشان. اما اگر کمی دقت می کردی می توانستی بفهمی که بین آنها یک شکاف نامرعی بود. شکافی که باعث شده بود حس کنم آنها در عین ظاهر متحدشان، سه جبهه ی متفاوت هستند. محراب، ایمان و نیکان با هم، و بردیا و حسام تنها!

روی کاناپه ی کنار بردیا نشستم و گفتم:



-خب؟

نیکان-قراره برای این آقایون فوضول از گذشته ت بگی!

و ادامه داد:

-راستی...لباساتم خیلی بهت میاد.

شلوار سرمه یی را پوشیده بودم با پیراهن مشکی، شال سرمه ای و شال گردن مشکی!

نهایت تلاشم را برای زدن یک لبخند مغرورانه به کار بردم:

-زحمت برادر خودتونه!

حسام پوزخند زد:

-مثل اینکه لبخند زدن هم بلد نیستی! انگار خیلی کارا بلد نیستی! لبخند زدن...آشپزی کردن...

و دوری از خطرات!

نیکان با عصبانیت گفت:

-حسام!

بدون اینکه عصبانی شوم گفتم:

-عوضش خیلی کارا بلدم. از جمله حرص دادن بعضی آدمها!

ایمان اخم کرد:

-کافیه دیگه! خب...آذرخش...اول تو شروع می کنی به تعریف کردن یا هلن؟

هلن-هیچ کدام! خودت!

ایمان-من؟ من چی باید بگم؟



-ماجرای مرگ خانوادت را. خودت گفتی یک بار برای من و آذی رش می گی!

نیکان-چرا باید این ماجرای تلخو بازگو کنیم؟ وقتی سنگاتو با گذشته وابگنی، اون باید یه جای دور دفن بشه.

آرام گفتم:

-فکر نکنم گذشتون از مال من تلخ تر باشه ها!

ایمان-خیلی خب، می گم...

و گلویش را صاف کرد:

-همه چی از تصادف خواهرم نیکی شروع شد. قبل از اون، ما پنج تا برادر خوشبخت بودیم با یه خواهر شیطون و مهربون که خیلی دوستش داشتیم.اونم خیلی ما رو دوست داشت.

بردیا با شیطنت پرسید:

-همه مونو؟

ایمان آهی کشید:

-خب، این علاقه ی متقابل شامل بردیا نمی شد!...داشتم می گفتم، رابطه ی ما و نیکی خیلی خوب بود تا اینکه چند سال پیش، وقتی ما بیست سالمون بود و نیکی پونزده سالش، یه دفعه که نیکی توی یه ماشین بود، اون ماشین تصادف کرد. نیکی خیلی آسیب دید و دچار مرگ مغزی شد. دکترها می گفتن کار از کار گذشته. می گفتن اون دیگه بر نمی گرده. ولی مامان و بابا حرفشونو باور نکردن. مامان خیلی گریه کرد، بابا خیلی به خدا التماس کرد، ما هم خیلی غصه خوردیم. اما...بالاخره رفتن نیکی رو پذیرفتیم. بعد از نیکی، خونه ی ما تبدیل به یه جای سوت و کور شد. هیشکی نای خندیدن نداشت. چند ماه بعدشم مامان از غصه...(صدایش لرزید) دق کرد و مُرد.

محراب دستش را روی شانه ی ایمان گذاشت:



-من بقیشو می گم.

نگاهی به محراب انداختم. از شادی یی که صبح در چهره اش دیده می شد، خبری نبود.

-بعد از مرگ مادرمون... پدرمون خیلی شکسته شد. همه مون ناراحت شدیم. همه مون غصه خوردیم و... بالاخره پدر هم ما رو ترک کرد. در حالی که بیست و دو سالمون بود، ما موندیم و این خونه و یه عالمه ارث از پدرمون. تا حدود یه سال همه مون مصیبت زده بودیم. اما بعدش سعی کردیم خودمونو پیدا کنیم. سعی کردیم دوباره مثل سابق شاد باشیم... و موفق هم شدیم!

نیکان ادامه ی حرفش را گفت:

-حالا، بعد از چهار سال، یهو یه دختری دیدیم که از لحاظ قد، اندام و قیافه کاملا شبیه نیکیه.

با لحن بی خیالی گفتم:

-پس احتمالا یه معذرت خواهی بابت یادآوری خاطرات بد گذشته بهتون بدهکارم!

محراب آهسته گفت:

-می دونی، ما خیلی خوشحال شدیم که یه دختری که شبیه نیکیه پیدا کردیم. یه جورایی حس می کردیم حضورت آرومون می کنه!

پوزخند زدم:

-اما از نظر من کار درستی نکردین. بابت لباسا ممنونم بردیا، اما من باید خیلی زود از اینجا برم. حضورم باعث می شه شما دوباره توی گذشته فرو برید و ضربه ی بدتری بهتون بخوره.

و از جایم بلند شدم. صدای محراب را شنیدم:

-وایسا آذرخش!

ایستادم:

-هوم؟



-ببین، این حس فقط مال زمانی بود که جلوی پامون بی هوش شدی. الان حسمون فرق می کنه!  
تو هـــــــــــــــــیـــــــــــــــــچ شباهتی به نیکی نداری، اینو تو همین یه روز فهمیدیم. تو آذرخشی، دختری  
که با همه ی دخترایی که تا حالا دیدیم فرق می کنه. حضور تو و هلن...یه جورایی بیشتر از  
برگشتن نیکی باعث شادی و آرامشمون شده!  
حرف هایش برایم مثل آبی روی آتش بود.

زدم زیر خنده:

-باورم نمی شه! وجود من یه جا باعث شادی و آرامش شده! می گن ظهور نزدیکه راست می گنا!  
حسام-خب، همه چی رو شنیدی. حالا تو تعریف کن.

دیگر از حسام بدم نمی آمد. خب، شاید او حق داشت بعد از این همه مصیبت پی در پی اینطوری  
باشد. تازه داشتم می فهمیدم که پسر ها خیلی بیشتر از دختر ها در برابر مصیبت ها ضعیفند!  
شاید چون غصه هایشان را پنهان می کنند و گریه نمی کنند...که فکر نمی کنم دلیلش این باشد.  
من هم یادم نمی آید تا حالا در آغوش کسی گریه کرده باشم!

پوفی کردم:

-خیلی خب، منم می گم!

\*قسمت شانزدهم\*



- پدر و مادرم پلیس بودن. سر یه پرونده ی خیلی پیچیده با هم آشنا شدن. هیچوقت نفهمیدم اون پرونده چی بود، هیچوقت هم درجه ی اون موقع شونو نفهمیدم!

محراب خندید:

-خسته نباشی!

-خلاصه، با هم ازدواج کردن و بعدشم من به دنیا اومدم. مامانم خیلی کم از خاطرات دورانی که من تو شکمش بودم تعریف می کرد. اما هروقت این کارو می کرد، می گفت که اون هیچ شباهتی به یه خانم باردار نداشته! با وجود من می دوییده، ورزش می کرده، سر کار می رفته و خلاصه، هیچ تغییری توی شیوه ی زندگیش به وجود نیومده!

محراب-فکر کنم فهمیدم به کی رفتی!

-اوهوم! در هر صورت، من به دنیا اومدم. قبلا براتون گفتم که چه جوری اسممو انتخاب کردن! خب...مامان و بابام عاشق همدیگه، و البته عاشق کارشون بودن. اونا همیشه غرق در پرونده های مختلفی که همه شونم یه ربطی به مواد مخدر داشت بودن. ده سال اول عمرمو در حالی گذروندم که عاشق پدر و مادرم بودم اما اونا... درسته، دوستم داشتن ولی کارشونو خیلی بیشتر!

نیکان-این مشکل خیلی از بچه های نسل جدیده!

-خب، نمی گم برام وقت نمی داشتن. ما خانواده ی خوشبختی بودیم. با هم پارک می رفتیم، رستوران می رفتیم، عکس می گرفتیم... اما خب، پدر و مادرم پر مشغله تر از پدر و مادرای عادی بودن. منم از اون دخترایی نبودم که خودمو به پدر و مادرم بچسبونم و براشون ناز کنم، واسه همین نمی تونستن احساساتمو بفهمن! با این حال، من عاشقشون بودم. یه بار پدرم در جریان یه عملیاتی تیر خورد و من فکر می کردم ممکنه بمیره. یه شبانه روز چیزی نخوردم و حرفی هم نزد. فقط به دیوار زل زدم و دعا کردم. تا اینکه مامان منو برد ملاقات بابا و بابا بهم قول داد که زود خوب بشه!

سرفه ای کردم و گفتم:



-ده سالم بود که یه روز وقتی من و بابا داشتیم با هم می رفتیم سر کوچه یه چیزی بخریم، چند نفر اومدن سراغمون و پرتمون کردن تو یه ماشین و بردنمون. من فکر می کردم بابا از پسشون بر میاد ولی اونا پنج شیش نفر بودن، مسلح هم بودن! ما رو با خودشون بردن و پرتمون کردن تو یه جایی مته انباری. مامان هم اونجا بود. من خیلی ترسیدم ولی بابا و مامان گفتن نترسم. بابا گفت که پلیسا حدس می زدن این اتفاق بیفته و اونا رو زیر نظر گرفتن. گفت اونا بالاخره بابا رو با ردیابی که همراهش پیدا می کنن و ما رو نجات می دن. من خیلی نفهمیدم چی شد. فقط فهمیدم اونا از مامان و بابا می خواستن یه سری مدارکو نابود کنن و یه چیزایی رو هم برای اونا بیارن. هیچوقت چهره ی با صلابت پدر و مادرمو موقعی که با اون کار مخالفت می کردن فراموش نمی کنم. اول خواستن با کشتن من تهدیدشون کنن ولی اونا...خب، اونا امنیت ملی رو به من ترجیح می دادن! واسه همین وقتی اسلحه ی یکیشون روی پیشونی من قرار گرفت اونا بازم گفتن نه! شاید باید ازشون متنفر بشم ولی من هنوزم عاشقانه دوستشون دارم! خلاصه که آخرش ناامید شدن، روی زمین نفت ریختن و یه کبریت انداختن اونجا. بعدم درو بستن. ما موندیم و آتیشی که از هر طرف زبونه می کشید. مامان و بابا ناراحت نبودن. ولی من خودمو به در و دیوار می کوبیدم و تقلا می کردم از اونجا بیام بیرون. بالاخره یکیشون درو باز کرد و منو آورد بیرون! ده دقیقه بعدش پلیس اومد ولی هیچ فایده یی نداشت. چون اونا دیگه سوخته بودن!...

\*\*\*

نفسم را بیرون دادم:

-هوففف! تموم شد! همین بود!

نگاهم را بین برادرانی که با قیافه های متاثر به من خیره شده بودند، چرخاندم.

محراب اولین کسی بود که به حرف آمد:

-وای! زندگیت مته این فیلما می مونه! بعدا بده از روش یه فیلم بسازن!

نیشخند زدم:







اینکه با آزی رش آشنا شدم. بعد از "خیلی مدت ها" (این از جمله بندی های مخصوص هلن بود!!!)، اولین دختری بود که می دیدم. وقتی دیدم می تونه فرار بکنه کلی خوشحال شدم. بهش گفتم من را هم با خودش ببره و اوهم قبول کرد. بقیه اش رو هم که می دانید!

حسام-خب خوبه. دوتا داستان جدید شنیدیم. حالا دیگه وقت خوابه!

و از جایش برخاست. دلم می خواست یک چاقو بر می داشتم و در فضای خالی میان دو ابروی حسام فرو می کردم. اما به دو دلیل این کار را نکردم: اول اینکه دوست نداشتم اعدام شوم، و دوم اینکه چاقویی دم دستم نبود!

برای همین، ترجیح دادم دستم را مشت کنم و چیزی نگویم.

ایمان-اگه بخواین امشب تخته می دم بهتون.

-نه بابا! من رو کاناپه راحتتم.

هلن-منم دوست ندارم تخت را به زور ازت بدزدم ایمان!

-باشه. از اونجایی که شماها تعارفی نیستین و خودمم از تعارف بدم میاد، اصرار نمی کنم. می رم براتون پتو و بالش بیارم!

من و هلن به حال رفتیم و روی یکی از کاناپه ها نشستیم. کمی بعد، ایمان با دو بالش و دو پتو از پله ها پایین آمد و آن ها را روی کاناپه گذاشت:

-خب دیگه، من برم بخوابم. شب به خیر!

و به طرف اتاقش رفت. نیکان، بردیا و محراب هم خداحافظی کردند و به اتاق هایشان رفتند.

من هم بالش و پتویی را برداشتم و روی یک کاناپه دراز کشیدم.

-آزی رش...

به هلن که چشم های آبییش در تاریکی شب، مثل دوتا تیله می درخشید نگاه کردم:



-چیه؟

-می شه امشب پیش تو بخوابم؟

-خب پیش منی دیگه!

-نه، منظورم اینه که بغلم کنی!

چشم هایم را تا ته باز کردم:

-جل الخالق!

از حالتم خنده اش گرفت:

-جلل چی چی؟

-ببین، متاسفانه نمی شه. من تو خواب تمام فنون رزمی کشف شده و کشف نشده ی جهانو اجرا می کنم! پیشنهاد می کنم این کارو نکنی چون پدرت در میادا!

-عیب نداره!

و خودش را در آغوشم فرو برد.

به زمانی که همسن هلن بودم فکر کردم. من عاشق مادرم بودم، حتی بیشتر از خودم دوستش داشتم! گاهی وقت ها دلم می خواست به همین شیوه خودم را در آغوشش جا کنم، ولی یک غرور عجیب و غریب در من وجود داشت که مانع می شد. با این حال، احساس هلن را درک می کردم. برای اولین بار در زندگیم احساس یک دختر را درک می کردم! هلن من را دوست داشت، و من نمی توانستم به اندازه ی علاقه اش به او محبت کنم!

من غرق چیزی که حواسم را از هلن پرت کند نبودم. من... فقط... فقط بلد نبودم چه طور باید با یک دختر بچه رفتار کرد!

همیشه در زندگی، با من مثل یک آدم بزرگ رفتار شده بود، حتی وقتی که خیلی کوچک بودم!



با این حال، سعی کردم کاری را بکنم که مادر خودم ممکن بود انجام دهد:

هلن را در آغوش گرفتم و با مهربانترین لحن ممکن گفتم:

-می‌خواهی برات قصه بگویم؟

\*قسمت هفدهم\*

روی کاناپه این پهلوی و آن پهلوی شدم. دلم می‌خواست به خوابم ادامه بدهم اما با آن گلوی خشک امکان نداشت!!!

بالاخره از جایم بلند شدم. چشمم به هلن افتاد که روی کاناپه‌ی دیگری مچاله شده بود. بی‌اختیار نیشخند زدم. احتمالاً دیشب آنقدر از من لگد خورده بود که از دستم فرار کرده بود! خب، حقش بود! من که به او هشدار داده بودم!!!

به طرف آشپزخانه رفتم اما با شنیدن سر و صدایی از آشپزخانه، سر جایم میخکوب شدم.

صدای ایمان را شنیدم که با حرص گفت:

-اگه زودتر بهتون می‌گفتم راضی نمی‌شدین! حالا هم که چیزی نشده! فقط باید یه کم صبر کنیم، همین!

نیکان-بالاخره چی ایمان؟ تو نه طرف حقی نه طرف باطل! اینجوری که نمی‌شه!



درست همان موقع، صدای حسام که از خشم دورگه شده بود را شنیدم:

-باید بهم می گفتی چه آشغالی هستی  
ایمان!

و بعد، صدای شکستن ظرفی به گوش رسید.

تصمیم گرفتم بروم و به ادامه ی خوابم برسم! از شنیدن صدای دعوای این پنج برادر خیلی بهتر بود!

نمی گویم کنجاو نبودم که از قضیه سر در بیاورم، اما دوست نداشتم چیز زیادی بدانم.

بعضی وقت ها بهتر است حقیقت را نفهمی و دنبالش هم نروی! اینطوری خیلی راحت تر زندگی می کنی!

خواستم به همان جایی که بودم برگردم اما صدای بردیا را از پشت سرم شنیدم:

-سلام آذرخش!

از شنیدن ناگهانی صدایش غافلگیر شده بودم. اما با خونسردترین حالت ممکن به طرفش برگشتم:

-سلام!

خندید:

-سر و صداشون بیدارت کرد؟

-نه بیدار بودم. اومده بودم آب بخورم!

ابروهایش را بالا انداخت:

-آها!



و ادامه داد:

-اگه می تونی بعدا آب بخور! فعلا بیا زودتر از اینجا بریم. اگه ببیننت فکر می کنن فالگوش وایستادی!

از اینکه به همین راحتی قبول کرد که قصد من فقط آب خوردن بوده، تعجب کردم.  
هر دو به طرف هال رفتیم.

-تو که فک نمی کنی من فالگوش وایساده بودم؟

با بی تفاوتی گفت:

-نه. خودت گفتی اومده بودی آب بخوری

-آره راست گفتم. ولی تو هم خیلی زود باور می کنی!

-زندگی یادم داده هیچوقت کارای کسی رو قضاوت نکنم.

به هال رسیدیم. هر دو روی کاناپه نشستیم.

-زندگی دقیقا چه جوری یادت داد؟

از جایش بلند شد:

-من باید برم بیرون. تو هم بگیر بخواب. ساعت تازه هفت صبحه!

\*\*\*

به حرف بردیا گوش دادم و خوابیدم. این بار وقتی از خواب بیدار شدم که ساعت یازده ظهر بود و  
هلم هم نبود!!!



از دیر بیدار شدن متنفر بودم. به تندی از جایم برخاستم و به طرف دستشویی رفتم. صورتم را شستم و بیرون آمدم.

-به به! ظهر به خیر خانوم!

صدای محراب بود. فقط گفتم:

-سلام.

-سلام. بیا بریم صبحونه بخوریم.

و به آشپزخانه اشاره کرد. دنبالش رفتم.

-چی برات بیارم؟

-چیزی نمی خوام. یه چایی می خوام که اونم خودم می ریزم.

به طرف کتری رفتم و برای خودم چای ریختم.

-بقیه کجان؟

محراب با گیجی نگاهم کرد:

-بقیه؟

-داداشاتو می گم!

-خب، یه پدیده یی هست که بهش می گن "کار کردن"!

روی صندلی نشستم و گفتم:

-عجب! حالا چی هست می شه یه کم توضیح بدی؟

روی صندلی روبرویم نشست:



-خب، ما اونقدر که به نظر میاد پولدار نیستیم! کل ارثی که پدرمون برامون گذاشته این خونه ست و یه مقدار زمین که بعد از مرگش فروختیم و پول طلبکاراشو دادیم! خلاصه که ما هم مثل همه ی آدمای دیگه، واسه خرج خورد و خوراک و لباس و وسایلمون باید کار کنیم!

فقط نگاهش کردم. ادامه داد:

-حسام دکتره. مطب داره. کم و بیش زندگی رو اون می چرخونه! منم...خب من بی کارم! یه سال معلم ادبیات دبیرستان بودم ولی سال بعدش خیلی محترمانه شوتم کردن بیرون! بردیا مربی گیتاره. و البته یه بند زیرزمینی موزیک هم دارن که اون در آمدی نداره!...دیگه، ایمان هم دکتره و تو یه بیمارستان کار می کنه. و نیکان هم مشاور یه مدرسه ست که با شروع تابستون استراحتش شروع شده!

سری تکان دادم:

-جالبه!

-البته الان فقط ایمان و حسام سر کارن! نیکان هم رفته دیدن یکی از استاداش! بردیا هم ماشینشو برده کارواش!

-آهان

دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. چایم را خوردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. با دیدن هلن که مشغول بازی با گوشی محراب بود گفتم:

-انقد با این گوشیا بازی نکن کور می شیا!

نیشخند زد:

-تا کور شود هرآنکه نتواند دید!

چشم هایم را تا ته باز کردم:

-بله؟



با مظلومیت گفت:

-محراب بهم یاد داد. گفت اگه کسی به بازی کردنت گیر داد این را بهش بگو!

زدم زیر خنده:

-دستش درد نکنه!

و به طرف محراب برگشتم:

-محراب...

-بعله؟

-من حوصلم سررفته. می شه برم بقیه ی جاهای خونه رو آنالیز کنم؟

-آره. راحت باش خونه ی خودته.

چیزی نگفتم و از پله ها بالا رفتم. دلم می خواست اول از همه اتاق حسام را ببینم. وارد راهروی طبقه ی بالا شدم. با دیدن عکسی که روی دیوار بود، سر جایم ایستادم و با دقت عکس را آنالیز کردم.

یک خانواده ی خوشبخت و پر جمعیت در عکس بودند!

مردی بلندقد با کت و شلوار مشکی شیکی شیکی سمت چپ عکس ایستاده بود و زنی باریک و بلندبالا با یک مانتوی سفید، سمت راست عکس.

شش تا فرزند خانواده هم بین پدر و مادرشان ایستاده بودند.

کنار پدر، ایمان و نیکان با نیشخند ایستاده بودند. کنار مادر هم بردیا و محراب ایستاده بودند. محراب لبخند زده بود اما بردیا بی احساس به دوربین زل زده بود. انگار برایش فرقی نمی کرد دوربین عکس بگیرد یا نه!



به دو فرزندی که وسط بودند نگاه کردم. یک دختر و یک پسر! همانطور که حدس زدید پسر حسام بود. اما حسام لبخند بر لب داشت و دستش را روی شانه ی دختر گذاشته بود. حتی از توی عکس هم می شد میزان محبتش را به دختر فهمید.

با کنجکاوی به دختر نگاه کردم. با اینکه می دانستم نیکی فقط پانزده سال عمر کرده، اما در آن عکس کمی بزرگتر از من به نظر می رسید...حدودا هجده ساله!

او من را یاد خودم می انداخت. قدش، هیکلش، مژه های بلندش، و حتی موهای جلوییش که فقط چند میلی متر با چشم هایش فاصله داشتند و می دانستم اگر مدت بیشتری صبر کند، حتما روی چشم هایش می ریزند! تنها تفاوتشان رنگ موها و چشم هایمان بود!

می توانم بگویم او ورژن چشم و ابرو مشکمی من بود. شبیه من بود اما با یک زیبایی خیره کننده.

بخاطر رنگ چشم ها و موهایش یک نوع ملاحظت شرقی در چهره اش وجود داشت که در من نبود. به همین دلیل من "زیبا" بودم و او "ملکه ی زیبایی"!!!

به طرف اتاق ها رفتم و همه شان را آنالیز کردم. بالاخره وقتی فوضولی ام تمام شد(!!!) از پله ها پایین رفتم.

هیچکس توی هال و آشپزخانه نبود!

شروع کردم به گشتن. در ها را یکی یکی باز می کردم و همه جا را نگاه می کردم. اما انگار هردویشان آب شده بودند و در زمین فرو رفته بودند.

بالاخره وقتی از پیدا کردنشان ناامید شدم، تصمیم گرفتم دوباره از پله ها بالا بروم و اتاق ها را ببینم!

اما همین که پایم را روی اولین پله گذاشتم، دستی جلوی دهانم را گرفت و صدای امید را شنیدم که گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!



### \*قسمت هجدهم\*

اولین واکنش من بعد از این اتفاق، تقلا کردن برای فرار بود. امید دست باندپیچی شده ام را که ایمان دیشب باندش را عوض کرده بود، در دستش گرفت و فشار کوچکی به رگم وارد کرد. منظورش را فهمیدم. می خواست بگوید در برابر من خیلی قدرتمند است و می تواند با کمی فشار بیشتر به رگم، من را به راحتی بکشد!

دلم نمی خواست جیغ بزنم یا هیچ حرکت دیگری بکنم. به نظرم آن کارها باعث می شدند امید خیلی از دستگیر کردن من لذت ببرد! برای همین، صاف و بی حرکت ایستادم و اجازه دادم که از بی خیالیم تعجب کند.

امید با لحن خوشحالی گفت:

-تو همیشه آدمو شگفت زده می کنی! همیشه برخلاف تصورات آدم پیش می ری! توقع داشتم زور بزنی که فرار کنی ولی این کارو نکردی!

و در حالی که همچنان جلوی دهانم را گرفته بود، من را به طرف در خروجی هدایت کرد.

چه قدر احمق بودم که فکر می کردم می توانم از دست امید خلاص شوم!

یک روز و چند ساعت زندگی بین پنج برادر با زندگی های عادی، باعث شده بود خیال کنم من هم یک دختر معمولی هستم و می توانم چند روز هم که شده، معمولی زندگی کنم!



در همان حال که امید من را می برد، چشمم به ایمان افتاد که جلوی در ایستاده بود و با بی خیالی به دیوار نگاه می کرد.

از بی خیالیش تعجب کردم. با چشم و ابرو از او خواستم کمک کند، اما ایمان نگاهم نکرد. کاملاً معلوم بود که به صورت عمدی سعی داشت من را نادیده بگیرد.

امید گفت:

-مرسی ایمان. یه کم دیر شد، ولی به هر حال، کاری که باید می کردی رو انجام دادی!

ایمان سری تکان داد و بعد، سرش را پایین انداخت.

اینکه از من خواسته بود یک هفته پیششان بمانم... یعنی نقشه بود؟

ایمان... همان پسر مظلومی که برادرانش هم مظلومیتش را قبول داشتند... چرا او؟ چرا این کار را کرد؟!

«ما انسان ها!»

آیا ما انسانیم؟»

چرا من حس می کردم همه دور و بر من هیولا هستند؟

چرا حس می کردم خودم هم هیولا هستم؟

\*\*\*

امید ماشینش را پارک کرد و از ماشین بیرون رفت. لحظه یی بعد، او و پسر جوانی وارد ماشین شدند و با کمک هم، من را که دست و پا و دهانم بسته بود، از ماشین بیرون بردند.

می توانستم ببینم که در یک محله ی پایین شهر دیگر بودیم. با اینکه ظهر بود، اما هوا تاریک بود. یعنی خانه ها آنقدر به هم نزدیک بودند که حس می کردی خورشید وجود ندارد!!!



من را به جایی شبیه به یک سلول از زندان بردند. آنجا یک سلول کوچک بود که فرش یا هیچ چیز دیگری نداشت. فقط یک اتاق خالی و سرد، با یک در آهنی!

امید گفت:

–موقع باز کردن دست و پاش مواظب باش داریوش. خیلی وحشیه!

دلم می خواست فحش را به جانش بکشم. به هر حال، کسی که وحشی بود من نبودم! با این حال، چون نمی توانستم کاری کنم، فقط نگاهش کردم.

پسر جوان گفت:

–حواسم هست

و دست و پاهایم را باز کرد. بر خلاف تصورش، من نه جیغ زدم و نه داد زدم، فقط روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل کردم.

امید با تعجب گفت:

–خیلی عوض شدی!

و به پسر جوان گفت:

–بریم!

هر دو از اتاق خارج شدند و در را بستند و قفل کردند.

قفل...کردند!

در را...قفل کردند!!!

به سرعت از جایم پریدم و خودم را به در رساندم. دلم می خواست جیغ بزنم، خودم را به در بکوبم و از آنها بخواهم در را باز کنند. اما اگر این کار را می کردم غرورم خرد می شد. باید تحمل می کردم. باید یک جوری آن اتاق بدون پنجره ی دربسته را تحمل می کردم...!



روی زمین زانو زدم و به در تکیه دادم. دست هایم را دو طرف سرم گذاشتم و سعی کردم ریتم نفس هایم را آرام کنم. سعی کردم آرام باشم. اما نمی شد! دست هایم به شدت می لرزیدند. نه فقط دست هایم، تمام وجودم داشت می لرزید!

با این حال، جیغ نزددم. بی هوش نشدم. فقط در همان حالت ماندم. همین هم پیشرفت خوبی بود!!!  
نمی دانم چه قدر در آن حالت ماندم. نیم ساعت؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟

اما بالاخره، صدای در زدن مودبانه ی کسی آمد و بعد، صدای چرخیدن کلید در قفل.

با خوشحالی از جایم بلند شدم و روبه روی در ایستادم. امیدوار بودم کسی که به اتاق می آید، آدم بدی نباشد!

در باز شد، و من شوالیه را دیدم. این بار هم لباس های عجیبی پوشیده بود. یک کت بلند مشکی، پیراهن آبی، شلوار آبی، و یک پاپیون آبی دور گردنش. این بار هم لباس هایش شبیه اشراف زاده های خارجی بود!

با دیدنش یک قدم عقب رفتم. وارد اتاق شد و در را بست. قدم دیگری به طرف عقب برداشتم و این بار، پشتم به دیوار برخورد کرد.

شوالیه لبخند زد و گفت:

**don't worry-**

فقط نگاهش کردم. دستش را به طرفم آورد:

**trust me-**

لحنش آرام بخش و مهربان بود. اما سعی کردم تحت تاثیر قرار نگیرم.

کمی جلوتر آمد و من را در آغوش گرفت. این بار به زبان فارسی گفت:

-از من نترس. من کاری باهات ندارم. نمی خوام اذیتت کنم. تو لیاقت زندگی کردنو داری.



با لجه ی غلیظ خارجی ، اما روان حرف می زد.

نمی دانم چرا، اما اینکه بغلم کرده بود اصلا حس بدی به من نمی داد!

شوالیه ادامه داد:

-من نمی خوام بیمارمت توی باندم. من کسی رو مجبور به کاری نمی کنم. باید امیدو ببخشی اگه اذیتت کرد!

و با مهربانی پدرانۀ ای اضافه کرد:

-حالا هم آزادت می کنم. زندگی خوبی داشته باشی!

از آغوشش بیرون آمدم و با تعجب گفتم:

-نمی ترسی لوت بدم؟

خندید:

-تو صد در صد می ری و منو لو می دی. اما من همینجوریشم از سوی صدها کشور تحت تعقیبم، از جمله ایران! اینه که گفتن یا نگفتن تو چیزی رو تغییر نمی ده!

از حرف هایش خوشم آمد. از این که هیچ چیزی نگرانش نمی کرد. دقیقا مثل یک خلافاکار حرفه یی، اما از نوع رمانتیکش!

پرسیدم:

-اما امید چی؟ اون ناراحت نمی شه که منو ول کردی؟

-فکر نمی کنم اون دیگه بتونه ناراحت بشه!

-منظورت چیه؟

-ایمان کشتش!



چشم هایم را تا ته باز کردم:

-کدوم ایمان؟!!!!

لبخندش پر رنگ شد:

- فقط یه دونه ایمان هست که من و تو هردومون با هم بشناسیمش!

قضیه خیلی پیچیده شده بود. یعنی ایمان من را دو دستی تقدیم امید نکرده بود؟ پس...

نالیدم:

-اینجا چه خبره؟

-همش بخاطر ندانم کاری منه. من واقعا گیج شده بودم!

این صدای ایمان بود.

لحظه یی بعد، وارد سلول شد. و شوالیه را محکم بغل کرد:

-ممنونم جناب شوالیه. شما واقعا لطف بزرگی در حقم کردی!

شوالیه با لحن آرامی گفت:

-هی، من هیچ کاری نکردم!

-چرا. می تونستی طرف امید باشی، اما طرف منی!

شوالیه از آغوش ایمان بیرون آمد:

-من کاری نکردم. فقط دور و ایستادم و نمایشی که شما اجرا کردیدو دیدم. من واقعا از تماشای

کشت و کشتار لذت می برم.

و از سلول بیرون رفت:



-زود باشید، تا نظرم عوض نشده از اینجا برید!

به محضی که شوالیه پایش را از سلول بیرون گذاشت، ایمان گفت:

-هوففف، از این مرتیکه حالم به هم می خوره!

گفتم:

-چرا؟ من کم کم داره از شوالیه خوشم میاد. آدم باحالیه!

چیزی نگفت. من هم دیگر چیزی نگفتم.

هر دو از سلول خارج شدیم.

جلوی در، چشمم به جنازه ی امید افتاد که روی زمین بود.

امید مرده بود؟

چه قدر راحت... چه قدر بی صدا...

از مردنش هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال چون قاتل پدر و مادرم مرده بود، و ناراحت چون نتوانسته بودم خودم بکشمش!

فکر می کردم ایمان باید از اینکه امید را کشته ناراحت باشد یا عذاب وجدان داشته باشد، اما ایمان جوری رفتار می کرد که انگار قبل از امید هم صد نفر دیگر را کشته بود!

به حفره ای که روی پیشانی امید بود و از آن خون می ریخت نگاه کردم و گفتم:

-جدی جدی تو کشتیش؟

ایمان بادی به غیب انداخت:

-معلومه که من کشتمش!

-مردم اینجا از صدای تیر ناراحت نمی شن؟



-نه. خب، راستش...عادت دارن!

\*قسمت نوزدهم\*

به محضی که پایم به سمند سفید ایمان رسید، به او زل زدم:

-خب؟

در حالی که کمر بند ایمنی اش را می بست، با دست دیگرش ضبط ماشین را روشن کرد.

"سلام آخر" از خواجه امیری.

آن آهنگ را دوست داشتم، با این حال، فعلا دوست داشتم چیزهای دیگری را بشنوم. چیزهایی  
مهم تر از یک آهنگ!

برای همین ضبط را خاموش کردم و دوباره گفتم:

-خب؟

ایمان نفس عمیقی کشید و بریده بریده گفت:

-راستش...راستش برخورد اون روز ما تو پارک...اتفاقی نبود!

پوزخند زدم:



-حدس می زدم!

با حالت معذبی روی صندلیش جا به جا شد و همانطور که رانندگی می کرد گفت:

-قضیه از دو سال پیش شروع شد. اون موقع نه من و نه حسام هنوز مجوز مطب زدن نداشتیم. نیکان هم کار پیدا نمی کرد. کل هزینه ها با پول بخور و نمیری که محراب از معلمی به دست میاورد و پولی که بردیا از آموزش گیتار به تنها شاگردش در می آورد، پرداخته می شد. از طرفی هم ما تازه تونسته بودیم زمینای شمال پدرمونو بفروشیم و پول طلبکاراشو بدیم. همین که بابا سرشو گذاشت زمین، کلی طلبکار که نمی دونم از کجا پیدا شون شد ریختن سرمون! خلاصه، وضعیت بدی داشتیم! از اونور...من...من دوست داشتم ماشین داشته باشم. تو همین گیر و دار با شوالیه آشنا شدم. یه جنتلمن واقعی. خوش قیافه، خوش اندام، خوش تیپ، و خوش اخلاق! من تحت تاثیر شخصیت شوالیه قرار گرفتم و خیلی زود حاضر شدم براش کار کنم. می دونی، فرق شوالیه و امید همینه. امید از زور استفاده می کنه اما شوالیه آدمو با اخلاقیات جذب می کنه! خلاصه که یه مدت عاشق و شیفته ی شوالیه بودم و کارایی که می خواستو بی چون و چرا انجام می دادم. پول خوبی هم می داد. این ماشینو با پولای اون خریدم! ولی کم کم متوجه رفتارای ضد و نقیضش شدم. اون با همه با ادب و احترام رفتار می کنه ولی اگه کسی از اعضای باندش بمیره ناراحت نمی شه. اون هیچوقت به جسم کسی آسیب نمی رسونه اما اگه مجبور بشه مته مور و ملخ آدم می کشه! خب...من از اون ترسیدم. از اونور بالاخره تونستم پروانه ی کسب بگیرم. شوالیه یه اخلاق خوبی داره، اونم اینه که کاملاً منطقیه. رفتم پیشش و بهش گفتم که من یه کار دیگه پیدا کنم و دیگه نمی خوام با اون کار کنم. اونم خیلی راحت قبول کرد.

و با لحن توهین آمیزی گفت:

-به نظرم اون یه احمقه که کسایی که از باندش می رنو زیر نظر نمی گیره و نمی کشه شون!

به چشم هایش زل زدم:

-نه، احمق نیست. شوالیه از خودش کاملاً مطمئنه. واسه همین به ندرت نگران می شه. از این اخلاقیات خوشم میاد



- پوففف... داشتم می گفتم! در هر صورت، من از باندش رفتم. تا اینکه چند روز پیش بهم زنگ زد و گفت به کمک من احتیاج داره. نمی دونم چرا ولی هنوزم نمی تونستم بهش بگم نه. قبول کردم و باهاش رفتم سر قرار. اونجا عکس امیدو نشونم داد و گفت این یکی از همکارامه که تازه از زندان آزاد شده و باید یه کم تنبیه بشه. نفهمیدم چرا باید تنبیه می شد، ولی شوالیه بهم گفت که تو توی فلان بیمارستان بستری یی و به زودی از اونجا فرار خواهی کرد. و گفت که وقتی فرار می کنی حال خوبی نداری پس می تونم به عنوان دکتر ببرمت خونه. باید یه هفته پیش خودم نگهت می داشتم تا امید در به در دنبالت بگرده. این مجازاتی بود که شوالیه براش تعیین کرده بود! بعد از یه هفته، باید می بردمت و کت بسته تحویل امید می دادم. شوالیه آخر حرفاش گفت: «اون دختر خیلی باارزشه. اگه ارزش واقیشو فهمیدی و خواستی ازش محافظت کنی، این کارو بکن. منم کمکت می کنم». اون موقع منظورشو نفهمیدم. و وقتی شباهت بیش از حد تو رو به نیکی دیدم، فکر کردم منظورشو فهمیدم. با این حال... الان تازه می فهمم منظور شوالیه چی بود! تو واقعا یه جورایی... خاصی... با بقیه متفاوتی. به خاطر همین بود که وقتی به امید تحویل دادم... نتونستم طاقت بیارم. اومدم که نجات بدم

شاید اگر فکر مشغول چیز دیگری نبود، سعی می کردم به ایمان لبخند بزنم و بابت تعریف های دست و پا شکسته اش از خودم، تشکر کنم. اما در آن لحظات به چیزهای دیگری فکر می کردم.

تمام زندگی من... یک بازی بود؟!

شوالیه به پرستارها گفته بود شب به ملاقاتم می آید، تا من قبل از رسیدن شب فرار کنم. هلن را بی هیچ دلیلی در بیمارستان گذاشته بود، چون می دانست هلن من را به فرار تحریک می کند. پس شوالیه می دانست که هلن می خواهد فرار کند! ایمان را اجیر کرد تا من را یک هفته از مهلکه دور کند، چون می دانست من شبیه خواهرش هستم و از من محافظت می کند. یاد حرفش افتادم. چند دقیقه پیش به ایمان گفته بود "من کاری نکردم فقط نمایشتونو دیدم و لذت بردم" همه چیز یک نمایش بود. نمایشی که او ترتیبش داده بود. شوالیه عروسک گردان بود و ایمان، نخ هایی که عروسک را به عروسک گردان پیوند می زد.

همه من را بازی داده بودند. احتمالاً محراب و بقیه هم در این بازی به ایمان کمک کرده بودند!



دلَم یک نفر را می خواست. کسی که واقعا دوستم داشته باشد. کسی که بازیم ندهد. کسی که بتوانم کنارش احساس امنیت کنم...

و من این کس را داشتم!

چرا فراموشش کرده بودم؟

یاد حرف آقای کریمی افتادم. وقتی داشتم از پرورشگاه می رفتم، گفته بود می توانم هر وقت به حمایت یک آدم بزرگ احتیاج داشتم روی کمکش حساب کنم. حالا به کمک احتیاج داشتم. به یک کمک پدرانه...!

به ایمان گفتم:

-داریم کجا می ریم؟

-خونه

-قبلش باید بریم پرورشگاه.

-اما...

محکم و قاطع جواب دادم:

-گفتم پرورشگاه!

\*\*\*

وقتی سمند سفید جلوی جایی که شش سال از عمرم را آنجا گذرانده بودم ترمز کرد، من و ایمان هردو پیاده شدیم و به طرف در رفتیم.

زنگ زدیم. نگهبان که من را می شناخت لبخند زنان ما را به داخل دعوت کرد. یکراست به طرف دفتر خانم حکیمی رفتم، حوصله ی بچه ها را نداشتم!



در را باز کردیم و وارد اتاق مدیریت شدیم. خانم حکیمی پشت میزش مشغول خوردن نسکافه بود. با سر و صدا گلویم را صاف کردم.

سرش را بلند کرد و به من خیره شد.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد، با خوشحالی گفت:

-آذرخش!!!

به طرفم آمد و خواست بغلم کند. اما من خودم را با انزجار عقب گشیدم و با لحن بی احساسی گفتم:

-اگه می خواستی از شرّ خلاص شی لازم نبود منو بدی دست دشمنم. می تونستی تو خیابون ولم کنی!

خانم حکیمی با ناراحتی گفت:

-من...فقط...فکر کردم...بهتره یه کم زودتر از تایید صلاحیت اونا، تو رو بفرستم پیششون...اونا به نظرم خوب بودن...

بی توجه به حرف هایش گفتم:

-آقای کریمی کجاست؟

خانم حکیمی چیزی نگفت. گفتم:

-من اومدم اونو ببینم. کجاست؟

این بار سعی کرد چیزی بگوید. لب هایش لرزید و با تردید و بغض گفت:

-دیروز صبح...دیروز صبح...

و نتوانست جمله اش را ادامه بدهد. فهمیدن اینکه چه می خواست بگوید، اصلا سخت نبود.



آرام گفتم:

—مُرد نه؟

با بغض سرش را تکان داد. به صورتش زل زدم و چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم.  
فقط نگاهش کردم. بعضی احساس ها مثل این می مانند که کل دنیا روی سرت خراب شده. وقتی  
کل دنیا روی سرت خراب می شود نمی توانی گریه کنی! باور کن نمی توانی!  
خانم حکیمی همزمان با اشک ریختن ادامه داد:

—از حدود یه هفته قبل از رفتن تو... دخترش که... تازه از شوهرش جدا شده بود... او آمده بود  
پیشش... اونم حالش بد بود، ولی دخترشم... با سر خود باز یاش... حالشو بدتر کرد... تو هم رفته  
بودی... حالش واقعا بد بود. یه مدت بیمارستان بود تا اینکه... دیروز صبح دخترش زنگ زد و...  
جمله اش را ناتمام گذاشت. لزومی هم نداشت کاملش کند. آن جمله، یکی از جمله هایی بود که  
بهتر بود تا ابد ناتمام بمانند!

\*قسمت بیستم\*

در تمام مدتی که ایمان به طرف خانه اش حرکت می کرد، روی صندلی نشسته بودم و به بیرون  
نگاه می کردم.

دلم می خواست یک اسلحه بردارم و هر کس که می بینم را سوراخ کنم!

ایمان، خانم حکیمی، شوالیه، خودم، همه...!



چه قدر خوب می شد اگر می توانستم همه را بکشم! آخرش هم خودم را!

بالاخره به خانه ی شیک و بزرگ ایمان و برادرانش رسیدیم.

ایمان در حالی که ماشین را پارک می کرد گفت:

-می دونی، تو یه جوری هستی که آدم دلش برات نمی سوزه، تحت تاثیرت قرار می گیره!

با تندی گفتم:

-تحت تاثیر چیم؟ بدبختیام؟

-نه. تحت تاثیر رفتارت با بدبختیات. تو واقعا جنگجویی.

به جای اینکه جوابش را بدهم از ماشین پیاده شدم. در ماشین را قفل کرد و گفت:

-می خوام بدونی بقیه هیچ تاثیری تو این اتفاقات نداشتن. اونا تا همین امروز صبح هیچی نمی دونستن.

یاد دعوی صبحشان افتادم. باور پذیر بود اما...اگر این هم مثل همه چیز یک بازی بود چه؟! اگر عمدا سر و صدا کرده بودند تا بشنوم...؟!

با بی حالی گفتم:

-آره. فقط نمی دونم چرا محراب یهو غیب شد. هلنو هم با خودش برد...دقیقا وقتی امید اومد. خیلی جالبه!

-موضوع این بوده که من...می خواستم یه هفته پیش خودم نگهت دارم اما یه جورایی داشتم بهت وابسته می شدم. واسه همین تصمیم گرفتم زودتر به امید خبر بدم که تو اینجایی تا ببرت! من و امید منتظر موندیم تا تو، تو خونه تنها بشی. و این فرصتو وقتی محراب و هلن رفتن بستنی بخرن پیدا کردیم.

با تمسخر گفتم:



-تو واقعا پسر قابل اعتمادی هستی!

ایمان نگاهی به دستم کرد:

-باندش باید عوض بشه.

دیگر هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. امیدوار بودم حرف هایی که ایمان درباره ی وابسته شدن به من و خاص بودنم زد فقط برای دلجویی باشد. حوصله ی عشق و علاقه و این لوس بازی ها را نداشتم.

وقتی هردو وارد خانه شدیم، کسی توی هال انتظارمان را نمی کشید. کسی نگران نبود. انگار هیچکس نمی دانست چه اتفاقی افتاده، یا اینکه برایش مهم نبود!

خودم را روی کاناپه انداختم و بی دلیل به در و دیوار زل زدم.

-آزیزی رشتش!

صدای هلن بود. با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-یک دفه ناپدید شدی. هرچه هم دنبالت گشتیم نتونستیم پیدات کنیم.

نیشخند زدم:

-یه روح بی سر اومد منو برد تو یه دخمه ی پر از خون که تیکه تیکم کنه، بعدشم ایمان اومد مته یه جنتلمن نجاتم داد!

هلن با حالت بی احساسی گفت:

-آره، تازه همبرگر ها هم پرواز می کنند!

زدم زیر خنده:

-اینو از کجا یاد گرفتی؟



باز هم خودش را به مظلومیت زد:

-اینم محراب یادم داده!

با خنده گفتم:

-از خدا برای هردوتون شفای عاجل می خوام!

-شفای چی چی؟

با بدجنسی گفتم:

-می تونی از محراب پرسسی!

در همان موقع، ایمان با یک باند جدید آمد و شروع به عوض کردن باند دور دستم کرد.

همزمان با عوض کردن باند پرسید:

-حالا چی کار می کنی؟ می مونی؟ می ری؟

تنها جوابم این بود:

-نمی دونم.

واقعا هم نمی دانستم. در وضعیتی بودم که فقط دلم می خواست روی یک مبل بنشینم و به دیوار

زل بزنم، بی اینکه هیچ کاری بکنم.

ایمان چیزی نگفت و بعد از تمام کردن کار باندپیچی، بلند شد و رفت.

همانطور بی حرکت روی کاناپه نشستم و چشم هایم را بستم. باورم نمی شد آقای کریمی مرده

باشد. به همین زودی...!

در این مدت آنقدر بلا به سرم آمده بود که نتوانسته بودم به او سر بزنم. حتی نتوانسته بودم به او

فکر کنم!



چه قدر زود از بین ما رفت، چه قدر زود دیر شد!

با این فکر که کسی آن اطراف نیست، به قطره اشکی اجازه دادم از چشم بسته ام سر بخورد و پایین بیاید.

خودم هم نمی دانستم برای چه گریه می کردم. برای مرگ تنها کسی که دوستش داشتم؟ برای تنهایی و بدبختی خودم؟ برای اینکه تمام این مدت یک عروسک گردان داشت از تلاش های من برای زنده ماندن لذت می برد؟

اشک دیگری از چشمم پایین چکید.

آخرین باری که گریه کرده بودم کی بود؟؟؟

-نمی دونستم گریه هم بلدی بکنی!

با صدای بردیا از جا پریدم. کنارم روی کاناپه نشسته بود. آنقدر بی سر و صدا آمده بود که متوجه آمدنش نشده بودم... شاید هم من زیادی در حال خودم بودم!!!  
با تندی گفتم:

-چی کارم داری؟

-کاریت ندارم. آروم باش. من عین بقیه عوضی نیستم.

یک لحظه غم و غصه را فراموش کردم و ابروهایم را بالا دادم:

-مگه بقیه عوضین؟

لبخند زد:

-چشات که پر از اشک می شه برق می زنه. انگار توشون چراغ روشن کردن...نمی دونستم گریه هم بلدی بکنی!

با حرص گفتم:



-من بی چاره یه بار تو زندگیم گریه کردم! هی بکوب تو سرم!

نیم لبخندی زد و گفت:

-می تونم یه چیزی ازت بخوام؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

-گریه نکن. لااقل الان که ممکنه بقیه ببینن نه. آدمای قوی محکومن به اینکه گریه نکنن. وگرنه

دیگه قوی به حساب نمیان!

با اخم گفتم:

-اگه دقت کنی می بینی دیگه گریه نمی کنم!

-اوهوم. دقت کردم.

و ادامه داد:

-می شه بریم تو اتاقم؟ عادت ندارم زیاد تو هال باشم.

سرم را به علامت موافقت تکان دادم. وقتش بود از او درباره ی گذشته اش بپرسم. درباره ی رابطه

ی سردش با برادرانش.

هر دو به اتاق بردیا رفتیم.

روی تختش نشست و گفت:

-دیشب رفته بودم انباری. یه کارتن کتاب توجهمو جلب کرد. کتابایی بود که تو نوجوونی می

خوندم. با اینکه دیگه نمی خوندمشون، اما یه جورایی دوششون داشتم. همیشه دلم می خواست

بدمشون تا یه نفر دیگه هم بخونه. خب، دیروز حس کردم اون "یه نفر دیگه" رو پیدا کردم.



و به کارتن پر از کتابی که گوشه ی اتاق بود اشاره کرد.

این کارش چه معنی یی می داد؟

صدقه دادن؟

یامثل قدیم ها، یک ترحم همیشگی که همه به یک دختر یتیم داشتند؟

شاید هم می خواست حواسم را از ناراحتی ام پرت کند.

بی احساس نگاهش کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه. بعدا نگاهشون می کنم.

آرام گفت:

-یعنی خوست نیومد؟

-پسر دست و دلبازی هستی. اما راستش من هیچوقت از گرفتن صدقه خوشم نیومده.

درست نبود این حرف را به او بزنم. نباید ناراحتش می کردم. اما این حرف بی آنکه خودم بخواهم از دهانم بیرون پریده بود.

بی آنکه نگاهم کند گفت:

-من فقط فکر کردم کتابای ترسناک دوست داری

و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و در راهم به هم کوبید.

به حالتش نمی آمد بیست و شش سال داشته باشد. شبیه پسر های شانزده-هفده ساله یی بود که از طلاق والدینشان ناراحتند، یا یک چنین چیزی!



در اتاق را باز کردم و داد زدم:

-بردیاااا

او که در حال بالا رفتن از پله ها بود، بی حرکت ایستاد. دوباره صدایش زدم:

-بردیا

این بار گفت:

-هوم؟

-می شه بیای اون کتابا رو نشونم بدی؟ خیلی وقته کتاب نخوندم.

از پله ها پایین آمد و وارد اتاق شد. کارتن پر از کتاب را از گوشه ی اتاق برداشت و وسط اتاق گذاشت.

حوصله ی هیچ کاری را نداشتم، اما برای دلجویی از بردیا هم که شده باید خودم را مشتاق نشان می دادم.

به طرف کتاب ها رفتم و سرگرم بررسیشان شدم.

با دیدن اولین کتاب، نیشخند زدم اما چیزی نگفتم.

کتاب دوم را که دیدم، حس کردم واقعا تمام بدبختی هایم را فراموش کردم. و با دیدن کتاب سوم، بی اختیار دهانم را باز کردم:

-کویاسان؟ مال دارن شانه!؟

-اوهوم

-قصه های سرزمین اشباحو خوندی؟

-آره. خیلی وقت پیش. باحال بودن.



- کتابای دارنِ معرکه ن!

- شک نکن!

کتاب دیگری را برداشتم:

- امیلی رودا؟!!

- اوووووم

- من مجموعه ی "روون" رو خوندم. "روون پسری از رین" "روون و نگهبان کریستال" و بقیه ش.

- نخوندم. احتمالا اون موقع هنوز چاپ نشده بود!

- شاید!

و با اشتیاق بین کتاب ها گشتم. باورم نمی شد، او تمام کتاب هایی که من آرزوی داشتنشان را داشتم، در یک جعبه جمع کرده بود.

مجموعه ی ماجراهای سرزمین اشباحی که در کتابخانه ی پرورشگاه بود نصفه و نیمه بود، بعضی از صفحه های کتاب هایش هم پاره بود. اما بردیا، همه ی آن مجموعه را داشت. آن هم تمیز و مرتب!!!

یک کتاب پر از داستان های کوتاه آنتونی هوروویتس هم داشت. همیشه دلم می خواست از او چندتا داستان بخوانم. همیشه تعریفش را شنیده بودم اما فقط شنیده بودم!

با خودم گفتم که چه قدر احمق بودم اگر کتاب های بردیا را قبول نمی کردم!

در حالی که مثل یک دختر بچه ی هفت هشت ساله ذوق می کردم و بالا و پایین می پریدم(!!!)، به بردیا نگاه کردم و گفتم:

- تووو وaaaaا فوووق العاده یییی!



♦ پاره ی سوم: نابخشوده ♦

(The unforgiven)

\*قسمت بیست و یکم\*

بعد از آنکه یک حمام حسابی رفتم و با آب یخ از خودم پذیرایی کردم، روی کاناپه ای که تقریباً تخت خوابم شده بود(!) نشستم و خودم را با کتاب های بردیا خفه کردم!!!  
وقتی می گویم "خفه کردم" یعنی روی کاناپه نشستم و کل کتاب "کویاسان" را بدون حتی یک لحظه استراحت، خواندم.  
شبیه تشنه ای شده بودم که بعد از مدت ها، بالاخره به آب رسیده باشد.



نمی گویم برای آقای کریمی ناراحت نبودم. به هر حال، منکر اینکه بی احساسم نمی شوم اما دیگر سنگدل هم نیستم!

ولی باید اعتراف کنم که آن کتاب ها واقعا تمام ذهنم را اشغال کرده بودند و ذوق به دست آوردنشان، تمام وجودم را گرفته بود.

وقتی کتاب کویاسان را تمام کردم، خواستم یکی از کتاب های آر.ال استاین به نام "هیولا" را شروع کنم اما صدای هلن مانع شد:

-حسابی سرت گرمه!

سرسری گفتم:

-آره

-بیا شام بخور

کتاب از دستم افتاد:

-به همین زودی وقت شام شد؟

-اوهوم. شام خوشمزه ی خوشمزه ی خوشمزه!

بعضی وقت ها حس می کنم هلن به جای هشت سال، پنج سال دارد!

از جایم برخاستم و با هم به طرف میز غذاخوری رفتیم. این بار میز پر از پیتزا بود و همه به جز ما دور میز نشسته بودند.

حسام موبایلش را در دستش گرفته بود و با آن ور می رفت، اما بقیه داشتند به من نگاه می کردند.

هلن روی صندلیش نشست و مثل پیتزا ندیده هایی که از آفریقا فرار کرده اند جیغ زد:

-آخ جوووون پیتزا



و به پیتزایش حمله کرد.

ما هم شروع به خوردن کردیم. اعتراف می کنم که وضع غذا خوردن من اگر از هلن بدتر نبود، بهتر هم نبود! آنقدر گرسنه بودم که پیتزا هایم را در دهانم می چپاندم و با لذت و ولع، می خوردم.

نیکان یک لیوان نوشابه برایم ریخت و به دستم داد:

—خفه نشی!

لیوان را از دستش گرفتم:

—نترس حواسم هست!

محراب—این ایمان هم امشب آتیش زده به مالش! خیلی وقت بود کسی تو این خونه پیتزا و نوشابه نخریده بود!

نیکان—البته، دلیل این کارش در هاله ای از ابهامه!

نگاهی به ایمان انداختم. چشمکی به من زد و گفت:

—دلیل نداره. همینجوری گرفتم دور هم خوش باشیم.

بردیا به آرامی گفت:

—خودتی!

ایمان با غضب نگاهش کرد:

—چی خودمم؟

بردیا با بی خیالی تکه ای از پیتزایش برداشت:

—خوشمزه ست. ولی قارچش کمه.



چشمم به حسام افتاد که سعی می کرد نخندد، اما چشم هایش داشت می خندید.

آنجا چه خبر بود؟!

ایمان نفسش را فوت کرد و مشغول پیتزا خوردن شد.

از این اخلاق بردیا که هر حرفی دلش می خواست می زد و بعد، خودش را به آن راه می زد خوشم می آمد.

بعد از آن حرفش، سکوت آزاردهنده ای بر جوع حاکم شد.

اما من خیلی زود پیتزایم را خوردم و از آن سکوت آزار دهنده فرار کردم.

دوباره به کاناپه پناه بردم و شروع به خواندن رمان کردم.

با لذت و بی وقفه رمان می خواندم که صدایی از بالای سرم گفت:

-وقتی کتاب می بینی مثل دختر بچه های دوازده ساله می شی!

صدای حسام بود. از اینکه بالاخره تصمیم گرفته بود با من حرف بزند تعجب کردم.

با بیحالی گفتم:

-به نظر من دوازده ساله بودن بد نیست.

برخلاف تصورم خندید:

-مثل بردیا می مونی!

و از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاقش که طبقه ی بالا بود، رساند.

کمی بعد، ایمان و نیکان درحالی که داشتند درباره ی تلفظ صحیح نام نوعی بیماری با هم بحث می کردند، از آشپزخانه بیرون رفتند و بعد، بردیا با یک بی خیالی منحصر به فرد(!) که از سر و رویش می بارید، از آشپزخانه بیرون آمد.



اگر چهار روز پیش یک پسر قدبلند با موهای مشکی یی که دور و برش ریخته و گردنبند صلیب  
نقره یی در گردنش می دیدم، تعجب می کردم. اما به نظرم اخلاقش باعث شده بود غیرعادی بودن  
ظاهرش چندان به چشم نیاید.

نگاهی به من و کتاب ها کرد و لبخند زد.

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم:

-بازم ممنونم.

ایستاد و بی حوصله پرسید:

-بابت؟

-کتابا

-یه بار تشکر کردی!

و در اتاقش را باز کرد و رفت داخل. من هم دنبالش رفتم.

نمی دانستم الان باید چه کار کنم؟ از او دلیل بی حوصلگیش را بپرسم؟ یا بروم؟

نمی دانستم...من هیچ چیز از او نمی دانستم.

با این حال، وقتی خودش گفت "بشین"، بی اختیار روی صندلی میز کامپیوتر نشستم.

آرام گفت:

-من بازم متاسفم. من فقط فراموشم شده بود تو دختری! عادت دارم بخاطر دوستای دیگم

هرکاری بکنم. خب... بهت حق می دم. شاید نسبت به بردیایی که یه عمره بقیه دیدن، یه ذره

زیادی مهربون بودم. واسه همین بهت حق می دم فکر بد کنی!

متعجب گفتم:



-هوووی انقد تند نرو داداش! وایسا منم بیام! کی گفته من فکر بد کردم؟ من فقط فکر کردم مثل بقیه داری یتیم نوازی می کنی و صدقه می دی!

و بعد، با کنجکاوی گفتم:

-و اینکه...مگه بردیایی که یه عمره بقیه دیدن چه جوریه؟

شانه بالا انداخت:

-یه چیزی تو مایه های اینی که جلوت نشسته.

در ظاهرش دقیق شدم:

-یعنی...عجیب و غریب؟

-شاید. ولی بیشتر یعنی بی احساس، بی عاطفه، و عوضی!

زدم زیر خنده:

-حالا چرا عوضی؟

خودش هم خنده اش گرفت:

-چون واقعا هستم. تازه...اگه از بقیه بررسی احتمالا "قاتل و جانی" رم اضافه می کنن.

-پس من باید برم یه چاقو محض احتیاط بردارم!

خندید:

-نترس. نمی کشمت!

-"نمی تونی" بکشی. چون اگه بخوای منو بکشی خودم زودتر این کارو می کنم.

و به دست باندپیچی شده ام اشاره کردم.



-بعله، می بینم که سابقه هم داری!

خیلی بی ربط، سوالی که خیلی وقت بود دلم می خواست از او بپرسم را به زبان آوردم:

-می توئم یه کم بیشتر دربارت بدونم؟

از سوالم جاخورد:

-منظورت چیه؟

-می خوام بدونم چرا فکر می کنی عوضی یی، چرا رابطه ی تو و داداشات انقد...

و با اینکه کلمه یی که می خواستم به کار ببرم را دوست نداشتم ، اما گفتم:

-...آبکی یه؟

-چرا باید برای تو توضیح بدم؟

خونسردی...خونسردی همراه با قلدری...این اخلاقش من را یاد خودم انداخت. چرا بردیا تاحالا این رویش را نشانم نداده بود؟!

به چشم هایش زل زدم:

-چون باید توضیح بدی!

چند لحظه به همدیگر نگاه کردیم. اول تهدیدآمیز، بعد متعجب، و بعد، بی دلیل زدیم زیر خنده.

با لحن دوستانه ای که تا همین نیم ساعت پیش با من حرف می زد گفت:

-خب...چی می خوای بشنوی؟

-همه چی!

-یعنی بشینم بیست و شیش سال زندگی رو برات توضیح بدم؟



-اوهوم. یه چیزایی از گذشتت بگو. گذشته ی هر آدمی باعث ساخته شدن شخصیتی که الان داره می شه.

-اینو قبول دارم.

و گلویش را صاف کرد:

-خب، الان که دارم فکر می کنم می بینم من از همون بچگی با بقیه فرق داشتم. کودکی و نوجوونی من تو رمانای ترسناک و فیلمای ترسناک خلاصه شده بود. همیشه من یه جورایی جدا از بقیه حساب می شدم. یه جورایی اونا فکر می کردن من سرد و بی احساسم درحالی که این خودشون بودن که باهام سرد رفتار کرده بودن!

-تا اینجا می تونم بگم شبیه من بودی!

-هیچوقت نفهمیدم چرا دیگرانو عصبانی می کنم، ولی هرکی مقابلم قرار می گرفت عصبی می شد!

-شباهت بعدیمون!

-خلاصه که وقتی شونزده ساله بودم، به خودم اومدم و فهمیدم تو خونواده مون یه جورایی تک و تنهام. برادرام و نیکی یه جبهه بودن، منم یه جبهه. خب، می تونم بگم موثرترین نقش توی این قضیه رو نیکی داشت. وقتی تک دختر یه خانواده با اینهمه پسر باشی، می شی عزیز دل مامان و بابا و برادرات. حرفات و رفتاراتم واسه همه مهم می شه!

-اوهوم

-نیکی از من بدش می اومد. واسه اینکه من مثل بقیه نازشو نمی کشیدم. دست خودم نبود. خیلی دوستش نداشتم. اون فقط برام مثل یکی دیگه از برادرام بود. به نظر من کار جالبی نیست که صرفا چون دختر بود، لوسش می کردن.

و ساکت شد. انگار داشت فکر می کرد.



-زیر لفظی می خوی؟ بقیشو بگو دیگه!

-خب، دلیل دیگش این بود که اون از رمانایی که می خوندم و بازیایی که می کردم و فیلمایی که می دیدم... خلاصه از دنیای ماورا خوشش نمیومد.

-چه بی ذوق!

و به این فکر کردم که شاید نفرت سارا هم که تمام شش سالی که در پرورشگاه بودم از من متنفر بود، بخاطر تنفرش از دنیای ماورا بوده باشد!

بردیا ادامه داد:

-خب می دونی، وقتی یه نفر می میره بقیه فقط به خوبیش فکر می کنن نه بدیش. این خاصیت انسان هاست! واسه همینم خیلی عجیب نیست که کسی از این خصوصیت نیکی که اگه از چیزی خوشش نمی اومد، مودیانه زیر آبشو پیش همه می زد حرفی نمی زنه. اون با مظلوم نمایی جوری رفتار می کرد که انگار نگران منه و می ترسه چیزای ترسناک به روحیم ضربه بزنه و اینا... بقیه هم می گفتن چه خواهر مهربونیه و به من زخم زبون می زدن که چرا قدرشو نمی دونم

چشمم به دست های مشت شده اش افتاد و تازه فهمیدم که خودم هم دست هایم را مشت کرده ام!

-خلاصه، از شونزده سالگی پی بردم که این خانواده به صورت کاملا زیرپوستی منو طرد کردن و همش تقصیر اون هیولای یازده ساله بود! منم در مقابل، زندگیمو از شون جدا کردم.

-چه جوری؟

-باهاشون مهمونی نمی رفتم. حتی خرید هم نمی رفتم. همش درس می خوندم و رمان ترسناک و بازی کامپیوتری، و بقیه ی وقتمم با دوستانم می رفتم بیرون. هفده سال و خورده بییم بود که با یه پسر متالهد به اسم دانیال آشنا شدم.

-چی چی هه؟



-متال-هد. طرفدار موسیقی متال.

-متال چیه؟

حس کردم دوست دارد چنگ بیندازد و موهایش را از ریشه در بیاورد. با این حال گفت:

-تو یه چیزی تو مایه های راک حسابش کن.

-آهان. باشه.

-خب، دوستی من و دانیال که بیشتر شد، من عاشق گیتار زدن شدم و تصمیم گرفتم برم کلاس

گیتار. بعدش دیگه زمانم کامل پر شده بود. مدرسه، کلاس گیتار، بیرون رفتن با دوستا، کتاب،

درس، و زمان هایی هم که می موند، ترش متال.

دوست داشتم درباره ی "ترش" هم چیزی بپرسم اما دیدم همین الان هم به اندازه ی کافی حرص

می خورد!

ادامه داد:

-خب، همه چی درست شده بود. یا لااقل من فکر می کردم که درست شده. اما یه قانون نانوشته

هست که می گه: هر وقت فکر می کنی همه چی درست شده، همه چیز بدون هیچ دلیلی، خراب

می شه.

\*قسمت بیست و دوم\*



به بخش هیجان انگیز ماجرا رسیده بود.

سرم را جلو بردم و گفتم:

-خب؟

اما همان موقع در باز شد و هلن وارد اتاق شد:

-می شه من هم پیام؟

با بی حوصلگی گفتم:

-محراب درباره ی "خرمگس معرکه" چیزی بهت نگفته؟

با جدیت گفت:

-نه.

و با نگاه حسرت باری به گیتار بردیا گفت:

-حوصلم سررفته!

بردیا-خب برو گوشی نیکانو بگیر

-خوابه.

-محراب چی؟

-داره فوتبال نگاه می کنه.

-ایمان؟

-داره ماشینش را می شورد.(از جمله بندی های جذاب هلن!!!)



برایم عجیب بود که کسی آن ساعت شب، ماشینش را بشوید! اما از این برادران عجیب و غریب، هیچ چیز بعید نبود!

گفتم:

–خب برو پیشش. کمکش کن، یه کاری هم یاد می گیری!

یک لحظه فکر کرد:

–اوهوم. موافقم

و از اتاق بیرون رفت. رو به بردیا گفتم:

–خب؟

–کجا بودیم؟... آهان! من هیجده سال و خورده ییم بود و نیکی سیزده سال و خورده یش. اون موقع ها یه دختر همسایه داشتیم، اسمش فرزانه بود. فرزانه و نیکی با هم خیلی دوست بودن. فرزانه خیلی وقتا می اومد خونه ی ما. یه روز من تو هال، خیلی دورتر از درِ تراس نشسته بودم و هندزفری تو گوشم بود. فرزانه و نیکی هم روی تراس بودن. اون موقع ما یه سگ داشتیم که رو تراس نگهش می داشتیم. درست نمی دونم چی شد، ولی انگار سگه یهو بهشون حمله کرد و اونا هم سعی کردن بیان تو ولی درِ تراس بعضی وقتا گیر می کرد. اون روز هم در تراس گیر کرده بود. نیکی سعی می کرد درو باز کنه و تو همین گیر و دار، فرزانه یهو از اون بالا پرت شد پایین. از صدای جیغش فهمیدم یه خبراییه. گوشیمو پرت کردم رو مبل و رفتم سمتشون. ولی دیر شده بود. فرزانه افتاده بود.

بعد از اون، نیکی به همه گفت من عمدا بهشون کمک نکردم و گذاشتم فرزانه بمیره. نمی دونم، شایدم واقعا فکر می کرد عمدی کمکش نکردم!

در هر صورت، تنفر خانوادم از من یه کم بیشتر شد. ولی عیبی نداشت!... نیکی حدود یه سال از من دوری می کرد. اما کم کم به این نتیجه رسید که شاید من مقصر نباشم! حدود دو سال بعد از اون اتفاق، رابطمون داشت کم کم بهتر می شد. خب، داشتم به این نتیجه می رسیدم که اون



دختر بدی نیست! یه روز ماشین بابا رو گرفتم تا نیکی رو برسونم تولد دوستش. خونه ی دوستش خیلی دور بود. نیکی هی گفت تند برو، از چی می ترسی، تند برووو من نمی خوام دیر برسم، تند برووو... و من احمق هم با این فکر که تو این خیابون هیچ ماشینی نیست پامو گذاشتم رو گاز و... بعدش، صدای شکستن شیشه و جیغ نیکی با هم قاطی شد.

باز هم سکوت کرد. گفتم:

-خب خب؟

-وقتی چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم. یه پام زخم عمیقی داشت و یه سُرْم توی دستم بود. یه کم شیشه خورده هم تو دست دیگم رفته بود که درشون آورده بودن. همین. من زنده بودم. اما نیکی... اونا می گفتن رفته تو کما. من خیلی زود از رو تخت بیمارستان پا شدم و رفتم تا کسی که باهاش تصادف کردم و ببینم. یه پیرمرد بود که فقط داغون شده بود. خوشبختانه زنده بود. و اونوقت... فهمیدیم که این تصادف فقط یه قربانی داره: نیکی!

نفس عمیقی کشید:

-بعد از اینکه معلوم شد نیکی دچار مرگ مغزی شده، بابا برای اولین بار کتکم زد. مامان آقّم کرد. حسام تف پرت کرد رو کفشم. ایمان که همیشه مظلوم و بی سر و زبون بود فحشم داد. محراب با نیش و کنایه منو چزوند. خلاصه، فقط نیکان بود که کاری نکرده بود، که اونم با یه "ازت متنفرم" جانانه، ابراز تنفر کرد!

-خب!!؟

-بابا بهم گفت دیگه پسری به اسم بردیا نداره، و دیگه خرج خورد و خوراکم نمی ده! تصمیم گرفتم کار کنم و مستقل بشم. خب... من استعداد چشمگیری تو گیتار زدن داشتم. همیشه تو آموزشگاه موسیقی مون حرف من بود! واسه همین، وقتی گفتم من می خوام اینجا کار کنم، با وجود سن و تجربه ی کمم، قبول کردن اگه یه شاگرد دیگه که خواست گیتار الکتریک یاد بگیره پیدا کردن، بدنش به من! اون شاگرد خیلی زود پیدا شد! هنوز یادمه، اسمش علی بود. قرار شد من یه مدت کوتاه بهش مجانی آموزش بدم تا اگه خوشش اومد با من ادامه بده و اگه نه، استادم



بهش درس بده. تو اون مدت، من تو یه پاساژ به عنوان صندوقدار کار می کردم. بعد از اون، شاگردم گفت حسابی از من خوشش اومده. کلی هم ازم تعریف کرد! و بعد از اون من یه استاد گیتار و یه صندوقدار پاساژ بودم! کم کم یه مقدار پول در آوردم و گذاشتم بانک. باورت نمی شه آذرخش...یه ماه نشده بود که از بانک زنگ زدن و گفتن ماشین برنده شدی! یه ۲۰۶ صندوق دار! منم با شوق و ذوق ماشینمو ازشون گرفتم. بماند که اومدن دم در خونمون و بابام باهاشون چه رفتار بی ادبانه یی کرد. البته...من زیاد نتونستم بابت ماشینم ذوق کنم. چون چند روز بعد از گرفتن ماشینم، مامان سक्ته کرد و مُرد!!!

متعجب به صورتش خیره شدم.

-خب، یه مدت بعد هم بابامون. بعد از مرگ مامان و بابا، طلبکارای بابا ریختن سرمون. دیگه وقتی واسه سرد رفتار کردن و دشمنی نداشتیم. تو اون دوران شدیم عین پنج تا برادر واقعی! زمینامونو فروختیم و خودمونو چلونیدیم تا اینکه تونستیم پول تمام طلبکارا رو بدیم. بعدش یه کم فقیر و بدبخت شدیم! من با ماشینم مسافرکشی می کردم و به شاگردم درس می دادم. حسام هم تازه مطب زده بود و یه مقدار پول اومد تو دست و بالمون. به خاطر کمکایی که تو اون روزای سخت بهشون کردم، رفتارشون یه کم باهام بهتر شد. البته کی به رفتار اینا اهمیت می ده؟

خندیدم:

-هیشکی!

-خب...بعدشم با تو آشنا شدم. می دونی آذرخش، تو حیرت انگیزترین چیزی هستی که تا حالا دیدم! ظاهرت شبیه نیکیه، و اخلاقات شبیه من! واقعا عجیب و غریبی!

-یه نگاه به قیافه ی خودت انداختی که به من می گی عجیب و غریب؟

و خندیدم. او هم خندید.

آرام گفتم:

-از یه خصوصیت خیلی خوشم اومد.



آدرس سایت [niceroman.ir](http://niceroman.ir)



"تو یه صاعقه ای. هیچکس نمی تونه یه صاعقه رو تصاحب کنه."

و صدای دردمند آن روزش:

"آذرخش...نرو"

"نمی دونم آرزوی خوبیه یا نه، ولی کاش تو دخترم بودی"

تمام بالش از اشک های بی صدای من خیس شده بود.

دلم می خواست تا خود صبح گریه کنم. حالا که کسی دور و برم نبود، به خودم اجازه دادم تا می توانم احساس بی پناهی و بدبختی کنم!

و سرانجام، وقتی گریه هایم تمام شد، اشک هایم را پاک کردم و زیر لب به خودم گفتم:

-خب دیگه، بسه دختره ی خل و چل! شبیه دخترای لوس شدی!

\*قسمت بیست و سوم\*

فردای آن روز، و روز بعدش، به کتاب خواندن و گفتن و خندیدن گذشت.

کم کم داشتم طعم خوشبختی را می چشیدم. چه دختر خوشبختی بود این نیکی...!

درست نیست که آدم به یک مرده حسادت کند، اما من کمی به او حسودی می کردم که در چنین خانواده ای بزرگ شده بود.



یک برادر شر و پر سر و صدا مثل محراب، یک برادر همیشه خندان مثل نیکان، یک برادر مهربان و خوش قلب مثل ایمان، و برادری مثل بردیا... یک هم صحبت فوق العاده و یک دوست قابل اعتماد! این ها چیزهایی بودند که او همیشه در زندگیش داشت!

در آن دو روز محراب مجبورم کرد پختن کیک و درست کردن قورمه سبزی را یاد بگیرم، و یک بار هم برایشان کتلت درست کنم. توجیهش هم این بود که "تو دختری. این کارا به هر حال لازمت می شه!"

من هم گرچه نزدیک بود آشپزخانه را آتش بزنم(!!!) اما بالاخره این کار ها را یاد گرفتم. محراب معلم فوق العاده ایست. ولی وقتی به او گفتم که می تواند برود و معلم آشپزی خانم های خانه دار بشود، نیکان تا حد مرگ خندید. اما محراب فقط چشم غره رفت!

ایمان باند دستم را به طور کامل باز کرده بود. دیگر نیازی به باندپیچی نبود.

دستم خوب شده بود اما روی رگم یک خط سفید باقی مانده بود که به قول بردیا "یادگاری" بود. یادگارِ فرارِ هنرمندانه ی من!!!

ایمان می گفت این یادگاری باعث می شود من تا آخر عمرم آنها را فراموش نکنم. راست می گفت. مسلما هرکسی که می شدم و هر جا می رفتم، هیچوقت آن ها را فراموش نمی کردم.

رفتار حسام کمی عوض شده بود. نمی دانستم چرا، اما دیگر مثل قبل از دستم فرار نمی کرد! گاهی وقت ها سلام و علیک می کردیم و حتی جملاتی مثل "کنترل تلویزیونو بده" و "چه روز گرمیه" بینمان رد و بدل می شد.

هَلن در تمام مدتی که آنجا بودیم، به محراب چسبیده بود. دیگر زیاد دور و بر من نمی آمد. حتی شب ها هم پیش محراب می خوابید و او را مجبور می کرد برایش قصه بگوید!

همه چیز خوب پیش می رفت به جز یک چیز: فکری که من را آزار می داد.

این فکر همیشه در ذهن من بود: این که من به آنجا تعلق ندارم!

من...



من به هیچ جا تعلق نداشتم. قبلا فکر می کردم به بهزیستی تعلق دارم اما حالا این فکر را نمی کردم.

آدم افسرده بی نبودم اما گاهی وقت ها فکر می کردم قبر تنها جایبست که می توانم خودم را متعلق به آن بدانم!

اما... فکر دیگری هم می کردم: پیوستن به شوالیه!

می دانستم که اگر این کار را انجام بدهم، پرده ی آخر نمایش را اجرا کرده ام و گذاشته ام تمام نمایشی که شوالیه می خواست، اجرا شود.

حتی ممکن بود برای خرد کردن غرورم و "بیشتر لذت بردن" از نمایشش، طردم کند و بگوید برای آمدن خیلی دیر شده!

اما به هر حال، پیوستن به شوالیه هم راه حل خوبی بود!

\*\*\*

روز جمعه بود و همه ی ما در خانه نشسته بودیم و سرخودمان را گرم می کردیم.

من و نیکان روی دو کاناپه نشسته بودیم و کتاب می خواندیم (البته موضوع کتاب هایی که می خواندیم کمی با هم متفاوت بود!!!)، و هلن و محراب کنار پنجره نشسته بودند و سعی می کردند با یک ذره بین طلایی کوچک، یک برگ را بسوزانند.

ایمان و حسام و بردیا هم در اتاق هایشان بودند.

خمیازه ای کشیدم و جمله ی بعدی "درس پیانو می تواند تو را بکشد" را خواندم.

نیکان سرش را از توی کتاب "کلیدهای رسیدن به موفقیت" بیرون آورد و با کلافگی گفت:

-وااای! پوسیدیم تو این خونه! پایه اید بریم بیرون؟

محراب اولین کسی بود که عکس العمل نشان داد:



-حتمًا!

و نفر بعدی هلن بود:

-به شرطی که بستنی هم بخریم!

در همین چند روز، فارسی اش به طرز چشمگیری پیشرفت کرده بود.

من گفتم:

-بستگی داره کجا بخوایم بریم!

ایمان در حالی که از پله ها پایین می آمد گفت:

-پارک. همون پارک همیشگیمون.

نیکان-من موافقم

محراب-منم همینطور!

در همان موقع، بردیا از اتاقش بیرون آمد.

کیف مخصوص حمل گیتارش را روی کولش انداخته بود و تی شرت مشکی رنگی با نوشته های ناواضح انگلیسی، با یک شلوار سیاه جذب پوشیده بود. صلیب دورگردنش و ساعت مچی صفحه بزرگش هم باعث جالبتر شدن تیپش می شدند.

از جایم بلند شدم:

-کجا به سلامتی؟

-بهت نگفته بودم ما یه بند زیرزمینی داریم؟ من گیتاریست و خواننده ام. یه درامر و یه بیسیست هم داریم که شاعرمون هم هست. الان اونا منتظر من! باید بریم رو آلبوم جدیدمون کار کنیم.

از کل حرفش فقط فهمیدم که چند نفر دیگر منتظرش هستند.



با این حال سرم را جووری که انگار از حرف هایش سردر آورده ام تکان دادم:

-یعنی نمای پارک؟

"نچ" غلیظی کشید و از خانه بیرون رفت.

روی صندلی ولو شدم و گفتم:

-خب...کی بریم؟

هلن با خوشحالی گفت:

-همین الاننن!

ایمان لبخند زد:

-باشه. لباس بپوشید بریم.

و هرکس به اتاق خودش رفت.

من هم که اتاقی نداشتم، پشت کاناپه سنگر گرفتم و شروع به عوض کردم لباسم کردم. همزمان با لباس پوشیدن، با چشم هایم اطراف را اسکن می کردم تا اگر کسی تصادفاً از آنجا رد شد با گلدانی که روی میز عسلی بود نفله اش کنم!!!

اما خوشبختانه کسی از آنجا رد نشد و من با تیپ عجیب و غریبیم از پشت کاناپه بیرون آمدم. اگر کسی من را می دید و بعد بردیا را، احتمالاً از روی لباس هایمان می فهمید که ما یک ربطی به هم داریم!!!

جلوی کاناپه ایستادم و منتظر بقیه ماندم.

وقتی همه آمدند، به طرف در خروجی رفتیم.

هر کس مشغول پوشیدن کفش هایش شد. من آرام گفتم:



-یه مشکل خیلی کوچولو وجود داره...

محراب پرسید:

-چی؟

با مظلومیت گفتم:

-من کفش ندارم که بپوشم! فقط یه جفت دمپایی مخصوص بیمارستان دارم!

و بعد، خودم از لحن مظلومم زدم زیر خنده. محراب و نیکان هم خندیدند.

حسام آرام گفت:

-می دونم چی کار کنم. همینجا وایسا!

و از پله ها بالا رفت.

ایمان-فکر کنم رفت زنگ بزنه به پلیس که بیان ببرنت!

نیشخند زدم:

-بعید نیست!

و درست همان لحظه، حسام با یک جعبه ی کفش از پله ها پایین آمد.

جعبه را به طرفم گرفت:

-بیا!



در جعبه را باز کردم. یک جفت کفش لژدار زرشکی با بندهایی که با نخ مشکی گلدوزی شده بودند.

نیشم را باز کردم:

-ممنون حسام!

و کفش ها را بیرون آوردم و سرگرم پوشیدنشان شدم.

ایمان زیر لب گفت:

-باور نکردنیه!

نیکان تاییدش کرد:

-آره...منم حس می کنم یه کم عجیبه!

من پرسیدم:

-چی عجیبه؟

محراب آهسته گفت:

-این حسام نمی داشت دست هیچ کدوم ما از ده متری اتاق نیکی رد بشه، می گفت اتاق و وساییش باید همونطور که بوده باقی بمونه... بعد کفشاشو داده به تو!؟

یاد چیزی افتادم: روزی که داشتم طبقه ی بالا را آنالیز می کردم، متوجه اتاقی شدم که درش قفل بود. احتمالا اتاق نیکی بود.

خیلی دوست داشتم بدانم اتاقش چه شکلی بوده!

کفش ها را از دست حسام گرفتم و به او که با لبخند جذابی نگاهم می کرد زل زدم. با لحن خاصی گفت:



-خب...شاید لازم باشه یه تغییراتی تو رفتارم بدم!

\*قسمت بیست و چهارم\*

وقتی ایمان سمندش را جلوی یک پارک بزرگ پارک کرد، ما که در سمند چپیده بودیم، یکی یکی پیاده شدیم.

اول از همه هلن که روی پای من بود پیاده شد و بعد من، بعد هم بقیه.

روبه رویمان پارک بزرگ و شلوغی بود که واقعا طبیعت خیره کننده و حیرت انگیزی داشت.

هلن با دیدن تاب و سرسره و وسایل بازی، ذوق زده گفت:

-من می رم آنجا!!!

محراب حرفش را اصلاح کرد:

-اونجا!

هلن سر تکان داد:

-آره. همون!

و چند لحظه بعد، هلن در میان بچه هایی بود که سعی می کردند از سرسره بالا بروند یا همدیگر را تاب بدهند.



رو به رویمان یک کافی شاپ خیلی شیک با دکور بنفش و مشکی بود.

ایمان نگاهی به ما انداخت:

-بریم بچه ها؟

محراب گفت:

-آر...

اما من وسط حرفش پریدم:

-به نظر من نه. الان که حال نمی ده! قبلش باید بازی کنیم حسابی گرممون بشه، بعد بیایم اینجا

یه چیزی بخوریم!

نیکان خندید:

-دختر خیلی منطقی یی هستی!

محراب-حالا چی بازی کنیم؟

با نیش باز گفتم:

-گرگم به هوا!

هر چهارتایشان هاج و واج نگاهم کردند. بالاخره حسام گفت:

-داره سی سالمون می شه! بعد بیایم گرگم به هوا بازی کنیم؟

لحنش دوباره سرد و بی اعصاب شده بود. گفتم:

-اولا شماها تا سی ساله شدن کلی جا دارین! دوما مگه چیه؟ خب نهایتش مردم می خندن دیگه!

ایمان گفت:



-من پایه ام!

محراب خندید:

-منم هستم. از آخرین باری که تو کوچه خیابون مردمو خندوندم کلی گذشته!

نیکان گفت:

-منم هستم!

و بالاخره حسام با لحن رنجیده ای گفت:

-مثل اینکه باید منم پیام.

گفتم:

-خب حالا هرکی تک بیاره کنیم!

و همین کار را کردیم. کسی که تک آورد ایمان بود. همه مان فرار کردیم.

ایمان اول از همه به سراغ حسام رفت که با بی حالی راه می رفت. اما حسام با دیدن ایمان که نزدیکش می شد، شروع به دویدن کرد.

بازی مهیجی بود! دور پارک می دویدیم و سعی می کردیم از ایمان فرار کنیم. همزمان، حرف هم می زدیم و غش غش می خندیدیم.

اولین کسی که ایمان بعد از بیست دقیقه تلاش توانست بگیرد، محراب بود. بعد، حسام و بعد هم نیکان. فقط من باقی مانده بودم.

حالا ایمان دنبال من می دوید و من هم فرار می کردم. اگر از مسیر مستقیم می رفتم او می توانست من را بگیرد، چون سرعت دویدنمان برابری می کرد!

برای همین وسط راه مرتب این طرف و آن طرف می رفتم، تغییر جهت می دادم، تغییر مسیر می دادم، و خلاصه ایمان بیچاره را از پا در آوردم!



روی یکی از نیمکت های پارک نشست و گفت:

-تو رو نمی شه گرفت! پدرمو در آوردی!

خندیدم:

-می تونی از یکی دیگه از برادران کمک بگیری!

ایمان با بدجنسی خاصی گفت:

-حتما!

و داد زد:

-نیکاااااا! نیکااااا!

نیکان که همان نزدیکی ها بود به طرفمان آمد.

ایمان با خباثت گفت:

-باید کمکم کنی اینو بگیریم.

نیکان با تعجب گفت:

-دو به یک؟ سخت نیست؟

نیشخند زدم:

-پیشنهاد خودم بود!

نیکان-خب پس... یک...دو...سه...

ایمان از جایش بلند شد و هردو دنبال من دویدند. نیکان تازه نفس تر بود و حتما می توانست من

را بگیرد!



از وسط زمین چمن به طرف دیگر پارک رفتم و دورتا دور زمین بازی بچه ها از دست دو برادر فرار کردم.

بازی آنقدر جدی بود که اگر صدای غش غش خنده هایمان نبود، حتما مردم فکر می کردند آن دوتا می خواهند من را بگیرند و بکشند!

فرار کردم و به طرف وسایل بازی رفتم. از یکی شان بالا رفتم و بعد، از یکی روی دیگری پریدم. ایمان و نیکان که نمی توانستند من را بگیرند، فقط به کرم ریختن (!!!) از همان پایین بسنده می کردند!

نیکان- تو ژیمناستیک کار کردی؟

نیشخند زدم:

-نه. یه استعداد ذاتیه!

و از آخرین دستگاه ورزشی پایین پریدم. بعد، شروع به دویدن کردم اما صدایی من را متوقف کرد:

-آذرخش...؟!!

این صدا را شنیده بودم. زیاد هم شنیده بودم. اما نمی دانستم صاحب صدا کیست.

به طرف صاحب صدا برگشتم و با دیدن مرد میانسالی که روی نیمکتی نشسته بود ایستادم. حدود دو ثانیه طول کشید تا اسمش را به یاد بیاورم:

-سرهنگ عابدی!

لبخند زد:

-حدس می زدم خودت باشی. آخه کدوم دختری تو پارک از این حرکتا در میاره!

و بعد، حالت صورتش عوض شد و با نارضایتی گفت:



-راستی تو مگه پرورشگاه نبودی؟

-خب، داستانش مفصله!

-یعنی الان سرپرست خاصی نداری؟

-می شه گفت نه!

-پس...وقتشه یه چیزایی رو بهت بگم!

\*\*\*

«ماسکمو زدم روی صورتم و دستکشامو دستم کردم. ببین چه بساطی داریم! واسه سبزی خریدن هم مجبورم مته آفتاب پرست استتار کنم!!!»

دکمه های مانتوی سیاهمو بستم و ماسکو تا زیر چشمام بالا کشیدم. کفشامو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون.

مردم تو خیابون یه جوری نگام می کردن انگار جن دیدن! هه!

خودمو به سبزی فروشی رسوندم و یه کیلو سبزی خریدم. بعد، رفتم سمت خونه و درو با کلید باز کردم.

رفتم داخل و سبزی رو گذاشتم روی پیشخوان آشپزخونه.

با شنیدن زنگ در، احساس ترس کردم. آخه خیلی وقت بود که کسی نیومده بود دیدن من! دو سه سالی می شد که کسی زنگ خونه ی منو نزده بود. حالا این کی بود؟

با این فکر که مامور گاز یا برق یا همچین چیزاییه رفتم سمت در و بازش کردم. پشت در سرهنگ بود با...

به دختری که کنارش بود زل زدم.

مگه می شد شناسمش؟



اون چشما رو مگه می شد فراموش کرد؟

مگه می شد نفهمم کیه؟

بهش نگاه کردم که بی احساس بهم زل زده بود. لبخند می زد، ولی می شناختمش...می دونستم  
لبخندش بیخودیه و الان هیچ احساس خاصی نداره!

دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. یه جورایی پرتش کردم تو بغلم!

در حالی که با دستام به خودم فشارش می دادم، زار می زدم.

با لحنی که سعی داشت مهربون باشه گفت:

-مامان؟

خودشو از آغوشم بیروم کشید و زل زد بهم.

سرسری از سرهنگ تشکر کردم و در رو بستم. بعد، دست آذرخو گرفتم و بردمش تو خونه.

دوباره بغلش کردم و گفتم:

-خیلی...خیلی دلم واست تنگ شده بود...

پوزخند زد:

-می دونم!

تلخی رو تو حرفاش حس می کردم. حق داشت؟...حق داشت!

رفتم دورتر و آنالیزش کردم:

-چه قد خوشگل شدی صاعقه کوچولوی من! چه قد خانوم شدی!

خندید:



- "خانوم؟" بعید می دونم!

منظورشو نفهمیدم. احتمالاً منظورش این بود که هنوزم رفتارش مثل پسرا می مونه.

صورتش نسبت به ده سالگیش خیلی عوض شده بود. آدم باید تو سن بلوغ زشت بشه ولی آذرخش خیلی خوشگل شده بود! با این حال، تنها چیزیش که عوض نشده بود چشماش بود. چشماش هنوز همون شکلی بود!

می ترسیدم دوباره از دستش بدم. با این حال، رفتم براش چایی بیارم. فکر کردم:

من و دخترم... بشینیم... با هم چایی بخوریم!

حتی فکرشم نمی کردم این اتفاق یه روز بیفته!»

\*قسمت بیست و پنجم\*

فکر می کردم همه چیز مثل داستان ها خوب پیش می رود. فکر می کردم سرهنگ که قبلاً یکی از دوستان پدر بوده، من را به مادرم می رساند. بعد، من و مادرم به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنیم و همه چیز تمام می شود.

ولی هیچ چیز طبق تصورات من پیش نرفت. وقتی در خانه باز شد، زنی را دیدم که شباهتی به مادرم نداشت.

مادر من زنی قد بلند با اندام ظریف و چهره ای جدی و جذاب بود. اما این زن...



قدش خمیده بود. انگار یکی-دو سانت کوتاه تر شده بود. چاق شده بود، دست کم ده کیلو اضافه وزن داشت. و در چشم هایش که تنها بخش صورتش بودند که از پشت ماسک دیده می شدند، اثری از جدیت سابق نبود.

با دیدن من، بغلم کرد و زد زیر گریه. مادر من هیچوقت گریه نمی کرد. وقتی همدست امید اسلحه اش را روی پیشانی من گذاشت و به کشتنم تهدیدش کرد، گریه نکرده بود. اما حالا، داشت با سر و صدا گریه می کرد.

یک جور حس غریبگی نسبت به او داشتم. همین باعث شد زیاد خودم را به او نچسبانم و خودم را از آغوشش بیرون بکشم.

وقتی به خانه رفتیم، مامان به آشپزخانه رفت و برایم چای آورد.

از دستش عصبانی بودم. خیلی هم عصبانی بودم. من در تمام این سال ها حس کرده بودم هیچکس را ندارم و او زنده بود!

فکر کنید!!! در تمام طول این رمان او زنده بود!

مامان با سینی چای برگشت. حالا که ماسک و دستکشش را در آورده بود، می دیدم که صورت و دست هایش به طرز دردناکی سوخته اند و فقط چشم هایش سالم مانده اند.

روبه رویم نشست و گفت:

-برام از زندگیت نمی گی صاعقه ی مامان؟

چه قدر این کلمه را دوست داشتم. چه حس خوبی بود که صاعقه ی کسی باشی! کم کم داشتم این حس را فراموش می کردم!

با این حال، با سردی گفتم:

-مهمه؟

بغض کرد:



-منو ببخش دخترم. من ازت دوری کردم چون... خب... چون فکر می کردم تو بهزیستی زندگی بهتری داری. من... بعد از مرگ پدرت و سوختن صورتم داغون شدم آذرخش... دیگه دست و دلم به هیچ کاری نرفت... از نیروی انتظامی هم استعفا دادم... نمی خواستم منو با این حال و روز ببینی... هنوزم نمی خوام... ولی سرهنگ معتقد بود باید بیارمت پیش خودم...

استدلالش را می پذیرفتم. حق داشت! با این حال گفتم:

-شما نظر منو پرسیدی؟ نه! نپرسیدی دوست دارم بی پدر و مادر باشم؟ دوست دارم تمام عمرمو با این فکر که هیچکسو ندارم بگذرونم؟

اشک هایش را پاک کرد:

-سعی کن منو ببخشی. نمی گم منو ببخش چون حق داری که نبخشی. فقط ازت می خوام سعی کنی!

چیزی نگفتم.

-چاییتو بخور عزیز دلم

لیوان چای را برداشتم و نوشیدم. روی آن مبل های راحتی و در کنار مادرم، احساس غریبگی می کردم، احساسی که در خانه ی آن پنج برادر نداشتم!

با این حال، به خودم گفتم که باید صبور باشم و سعی کنم خودم را با شرایط وفق دهم.

مامان نزدیکم شد و برای بار هزارم بغلم کرد.

از بغل کردن و بوسیدن متنفر بودم. خودم هم نمی دانستم چه می خواهم. همیشه در حسرت محبت مادرم بودم اما حالا از محبت هایش حس خوبی نداشتم!

مامان یکی از اتاق های خانه ی دوخواه اش را به من داد. باید بگویم که آن اتاق در واقع انباری بود.



در میان وسایل کهنه و رنگ و رو رفته ای که آنجا بودند، کمی جا برای نشستن پیدا کرد و گفت که شب، از کمد برایم تشک تمیز می آورد.

البته او اصلاً نگذاشت من یک لحظه هم توی آن اتاق بمانم. من را به هال برد و در حالی که بغلم کرده بود، مجبورم کرد تمام اتفاقاتی که در این مدت برایم افتاده را تعریف کنم.

برای اینکه عذاب وجدان نگیرد، همه چیز را با لودگی، بی اهمیت نشان دادم.

اما بعضی چیزها بودند که نمی شد با لودگی از کنارشان گذشت.

\*\*\*

بالاخره نفسم را با فوت بیرون دادم:

-همین دیگه، تموم شد!

مامان با چشم های خیسش به من چشم دوخت و گفت:

-تو...واقعاً...این همه بلا سرت اومده؟

سر تکان دادم:

-اوهوم

و از دهانم پرید:

-تازه، خیلی بیشتر از اینا!

با بغض گفت:

-باور کن... من... نمی دونستم که...

دستم را بالا بردم:

-نیازی به توجیه نیست.



و باتلاش برای لبخند زدن ادامه دادم:

-من بخشیدمت مامان

گونه ام را بوسید و گفت:

-پس، از حالا به بعد می خوای همینجا بمونی؟

این را که گفت، حس بدی سراسر وجودم را گرفت. من... می خواستم پیش مامان بمانم؟ پیش قهرمانی که جلوی چشم هایم فرو ریخته بود؟!

با تردید گفتم:

-م...من هنوز...نمی دونم...

تقریبا جیغ زد:

-لابد می خوای بری با اون پنج تا نره خر زندگی کنی؟!

-نه... نمی دونم...

صدایش را بلندتر کرد:

-مثل اینکه پیششون خیلی بهت خوش گذشته!

چیزی نگفتم و خودم را با خشونت از آغوشش بیرون کشیدم و به طرف در خروجی رفتم. با تعجب گفت:

-کجا داری می ری؟

-می رم یه سری به این اطراف بزنم. می خوام ببینم این محله چه جور جاییه.

اخم هایش را در هم کشید:

-لازم نکرده. بعد از ظهر با هم می ریم!



با سادگی خندیدم:

-من انقد اتفاق بد دیدم که خودم یه پا گرگ شدم! لازم نیست نگرانم باشی!

اخم هایش عمیق تر شد:

-اتفاقا چون گرگ شدی می ترسم!

چیزی نگفتم و همانجا ایستادم.

این یعنی "بی اعتمادی". یعنی مامان به من بی اعتماد است. یعنی درباره ی من فکر های خوبی نمی کند. یعنی...

دست هایم را چنان مشت کردم که جای بریدگی روی رگم تیر کشید و مجبور شدم مشتم را کمی شل کنم.

آهسته گفتم:

-من... خوابم میاد. می خوام استراحت کنم.

-پس برم تشک بیارم؟

-نه. روی کاناپه می خوابم. قبلا این کارو کردم. مشکلی برام پیش نمیاد.

\*\*\*

خوابم نمی آمد. فقط روی کاناپه دراز کشیده بودم و به نقطه ای مبهم خیره شده بودم. یکی از بدترین حس های زندگیم را داشتم، تقریبا همان حسی که بعد از مرگ آقای کریمی داشتم.

هه! مگر چند روز از مرگ آقای کریمی گذشته بود؟ کمتر از یک هفته!

چشم هایم را بستم. دلم یک خواب می خواست. یک خواب ابدی!



خدایا... بس نیست؟ فکر می کنم کافی باشد! من هنوز هفده سالم هم نشده! این همه مصیبت...  
این همه حس بد... این همه بدبختی... بس نیست؟

کاش سرهنگ به من نمی گفت مادرم زنده است. آن وقت زوال یک قهرمان زندگیم را از نزدیک  
نمی دیدم. شاید اگر فکر می کردم مرده بود، حس بهتری داشتم. تا آخر عمرم از مادرم یک چهره  
ی مصمم و جدی در ذهنم داشت اما حالا... زنی که قوی نبود و نتوانسته بود مواظب خودش باشد.  
نابود شده بود!

از من ضعیف تر بود؟ من فقط ده سالم بود اما دوام آوردم. نگذاشتم آن اتفاق زندگیم را خراب  
کند! اگر او داغ شوهرش را دیده بود من داغ پدر و مادرم را دیده بودم!

با این حال، بخشی از حس بدم بخاطر بی اعتمادی اش بود. یعنی چه که فریاد زد و گفت "مثل  
اینکه پیششون خیلی بهت خوش گذشته". مسلم بود که خیلی خوش گذشته بود! اما... آن اخم و  
آن لحن...؟!

تصمیم گرفتم بی خیال باشم. چشم هایم را بستم و به یکی از رمان هایی که تازگی ها خوانده  
بودم فکر کردم. کم کم چشم هایم را بستم و به خواب رفتم.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم:

-بیا غذا بخور صاعقه کوچولوی من!

از جایم بلند شدم و به طرف سفره یی که مامان چیده بود رفتم. اما وقتی شروع به خوردن غذا  
کردم مامان با ناراحتی گفت:

-مگه از قحطی برگشتی؟ این چه طرز غذا خوردنه؟

من هم با ناراحتی گفتم:

-دهنمو که می بندم ملج ملوچ هم نمی کنم. موقع غذا حرف هم نمی زنم. پس الان مشکل  
کجاست؟



-خیلی تند تند می خوری!

چنگالم را توی بشقاب ول کردم:

-فکر کنم بهتره من برم دوباره بخوابم. شما که غذاتونو نوش جان کردین من میام یه چیزایی کوفتم می کنم.

و از جایم بلند شدم.

-قدیما انقد زود ناراحت نمی شدی!

شانه بالا انداختم:

-ناراحت نشدم. فقط حس کردم داره به شخصیتم توهین می شه.

-یعنی ناراحت شدی!

-آره. ناراحت شدم!

و به طرف کاناپه رفتم. آن روز، بدترین روزی بود که یک مادر و دختر می توانند با هم بگذرانند!

\*قسمت بیست و ششم\*



اگر بخواهم سه روز از بدترین روزهای زندگیم را برایتان بگویم، نه روزهایی که پیش امید بودم را می گویم و نه شب هایی که کابوس می دیدم و صبحش مجبور بودم چرت و پرت های بچه ها را درباره ی توی خواب حرف زدنم تحمل کنم... من سه روزی را می گویم که پیش مامان بودم! در آن سه روز مامان هر چند ساعت یک بار، بی دلیل بغلم می کرد و فشارم می داد. اما نمی دانم چرا حس خوبی پیدا نمی کردم!

او به همه چیز من گیر می داد. اینکه صبح دیر بیدار می شدم، اینکه تند تند غذا می خوردم، اینکه به جای این که از راه درست وارد آشپزخانه شوم، از روی میز این می پریدم و وارد آشپزخانه می شدم، موهایم که آنها را توی صورتم می ریختم و...!

او از همه چیز من انتقاد می کرد. همه چیز!

هیچ چیز سرگرم کننده یی توی خانه اش نبود. نه کتاب، و نه هیچ چیز دیگر. فقط یک تلویزیون بود که حوصله ی آن را هم نداشتیم. هیچوقت در زندگیم رابطه ی خوبی با تلویزیون نداشتیم اما مجبور شدم کل آن سه روز را پای تلویزیون بگذرانم!

مامان علاوه بر اینکه از همه چیزم انتقاد می کردم، مدام چهار چشمی مراظبم بود. انگار منتظر بود کار خلافی بکنم یا فرار کنم!

بدتر از همه چیز، این بود که دلم برای هلن و آن پنج تا برادر تنگ شده بود، اما هیچ راه ارتباطی یی با آنها نداشتیم. نه آدرسی، نه شماره تلفنی...

حس می کردم دیگر آنها را نمی بینم، و به همین دلیل از اینکه با بردیا و هلن خداحافظی نکرده بودم احساس بدی داشتم.

خلاصه که آن سه روز اسفناک را گذراندم. به نظر می رسید مامان علاوه بر از دست دادن ظاهرش، از لحاظ درونی هم مشکلاتی پیدا کرده بود. یک بیماری روانی... شاید نوعی وسواس!

بالاخره بعد از آن سه روز ملال آور، یک روز بعد از ظهر صدای ضرباتی که به در می خوردند، ما را غافلگیر کرد.



مامان با وحشت بی دلیل و غیر منطقی یی به من نگاه می کرد. انگار با نگاهش از من می خواست  
فرار کنم و جانم را نجات بدهم!

با این حال، من با بی خیالی به طرف در رفتم:

-می رم ببینم چه خبره!

و قبل از آنکه مامان بتواند متوقفم کند، با سرعت از حیاط کوچک و کثیف خانه گذشتم و در را باز  
کردم.

با دیدن کسی که پشت در بود دلم خواست جیغ بزنم. دلم خواست به طرفش بروم و بغلش کنم.  
دلم می خواست ازش بخواهم من را از دست مادر خودم که حالا از زمین تا آسمان با شش سال  
پیشش فرق کرده بود نجات بدهد. اما تنها کاری که توانستم بکنم، نگاه کردن به صلیب دور  
گردنش بود و یک کلمه که در کمال خونسردی بیان کردم:

-سلام

بردیا با نیشخند گفت:

-سلام علیکم. اومدم خواستگاری.

با آن دسته گل و شیرینی که در دستش بود، احتمالا داشت راست می گفت!!!

ژاکت و شلوار جین مشکی پوشیده بود و زیر ژاکتش بولیزی ساده به رنگ سرمه یی. به طرز  
عجیبی خوش تیپ بود!

خندیدم:

-اگه برای خواستگاری اومدی فکر کنم خونه رو عوضی اومدی!

-نه درست اومدم!

-پس اومدی خواستگاری مامان!



با اینکه ته دلم علاقه یی به مادرم نداشتم اما گفتم:

-من مامانمو به نره غولی مثل تو نمی دم!

نیشخند زد:

-کی مامانتو خواست! اومدم خواستگاری خودت!

با ادای دخترهای لوس چند بار پلک زدم و با لوس ترین لحنی که بلد بودم گفتم:

-ولی من قصد ادامه تحصیل دارم!

و هردو زدیم زیر خنده.

صدای فریاد مامان را شنیدم:

-آهااای با کی داری هر و کر می کنی!

بردیا لبش را گزید:

-یا حسین!

و بلند گفت:

-یا الله! اگه اجازه بدین چند لحظه پیام داخل!

باورم نمی شد بردیا "یاالله" گفتن هم بلد باشد!

وارد حیاط شد و در را هم پشت سرش بست.

-اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

-کلی به جناب سرهنگ التماس کردم تا آدرس اینجا رو بهم داد! ولی باید می دیدمت. باهات

خداحافظی نکرده بودم.



و هردو وارد خانه شدیم.

مامان با ماسک و دستکش (!) به طرفمان آمد و با سردی گفت:

–ایشون باید پوریا باشه!

می دانستم که مامان در زمینه ی حفظ اسم ها استعداد فوق العاده یی دارد و این را عمدا گفت که به بردیا ثابت کند اسمش برای مامان چه قدر بی اهمیت هست.

به هر حال، مامان گرچه کاملا تغییر کرده بود، اما بعضی از اخلاق هایش –فقط بعضی از آنها– مثل قبل بود.

بردیا بدون اینکه خم به ابرو بیاورد گفت:

–خوشبختم، بردیا هستم.

و به من نگاه کرد:

–اومده بودم برای آخرین بار خداحافظی کنیم.

بعد، کاغذی از داخل جیبش در آورد:

–اینم بگیر.لازم می شه.

و کاغذ را به دستم داد و بعد، آرام گفت:

–خدافظا.

در حالی که سعی می کردم بغض نکنم گفتم:

–خدافظا!

بردیا دستی برای مادرم تکان داد، لبخند مکش مرگ مایی زد و از خانه خارج شد.

مامان با سوءظن گفت:







-تا حالا منو زده بودی!

و با لحن بی احساس ادامه دادم:

-فقط یه شماره تلفنه. همین. اگه می خوای منو بزنی لطفا دلیل بهتری پیدا کن!

و به داخل خانه رفتم. وسط خرت و پرت های انباری که اتاقم بود، نشستم و زانوهایم را بغل کردم. طولی نکشید که صدای مامان را شنیدم:

-آذرخش... صاعقه ی مامان...

اخلاق های مامان واقعا غیر قابل تحمل شده بود. یکسره اذیتم می کرد و وقتی که از دستش کلافه می شدم به من محبت می کرد!

با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم:

-راحتم بذار!

-ببخشید ولی... دلم می خواد مثل یه دختری که تو خانواده بزرگ شده باشی، نه یه دختر...

وسط حرفش پریدم:

-نه یه دختر خیابونی بی شرف بی آبرو. نه؟

و از جایم بلند شدم:

-من همین روزا برای همیشه از اینجا می رم.

مامان دستم را گرفت و با ترکیبی از بغض و خشم گفت:

-نمی خوام این دفعه هم از دستت بدم!

پوزخند زدم:



-همین الانشم از دستم دادی! تو قهرمان زندگی من بودی. اما خودت تصویر خودتو تو ذهنم کردی. من پر از دردای روحی بودم و فکر می کردم کنار تو خوب می شم. ولی توی همین سه روز زخمای روحمو تازه کردی. مستقیم و غیر مستقیم بهم گفتی خیابونیم... تو خانواده بزرگ نشدم... پر از نقصم... تو همین سه روز ثابت کردی به اندازه ی یه نخود بهم اعتماد نداری!

و ادامه دادم:

-من همین امروز از اینجا می رم. لطفا دیگه دنبالم نگرد. تو راست می گفتی. این که ما با هم زندگی نمی کردیم برام خیلی بهتر بود. سعی کن بدون من زندگی کنی. مثل این شیش سالی که به بهونه ی آرامش خودم، یه سر بهم نزدی! اگه یه درصد دوستم داری فراموشم کن.

منتظر یک تلنگر بودم. اگر مثل این فیلم ها منقلب می شد و می گفت "تورو خدا نرو من دیگه اذیت نمی کنم" یا اگر کمی بیشتر روی ماندنم پافشاری می کرد، نمی رفتم.

با این حال، او چیزی نگفت. فقط به صورتم خیره شد و گفت:

-خیلی خب. برو. راه بازه. ولی الان نه. امروز هوا ابریّه. بارون میاد روت. خیس می شی. سرما می خوری.

این ها را گفت و از اتاق بیرون رفت.

خدای من!!! با رفتنم موافقت کرد!

به همین سادگی!

این که می خواست خیس نشوم نشان از یک محبت مادرانه داشت.

اما من باید می رفتم. این رابطه ی مادر و دختری زجر آور باید یک جایی تمام می شد.

هرچه زودتر...بهتر!



\*قسمت بیست و هفتم\*

غروب آرامی بود. محله ی ناآشنای "مامان اینا" به طرز عجیبی خلوت بود. هیچکس در خیابان نبود.

ساعت پنج بعد از ظهر بود، و مامان حتی به خودش زحمت اینکه ببیند من کجا می روم یا هنوز هم قصد رفتن دارم یا نه، نداده بود.

نمی دانم... شاید آن آتش سوزی واقعا روح و روانش را به هم ریخته بود!!!

به طرف سر کوچه رفتم. آنجا یک سوپرمارکت بود که فروشنده اش مرد میانسال ریشویی بود که سرش را در تلفن همراهش فرو برده بود!

مودبانه گفتم:

-بخشید...

سرش را بلند کرد.

-من می خوام با تلفنتون یه تماس کوچیک بگیرم. اجازه هست؟

سعی کردم مظلوم به نظر برسم. سر تکان داد و گفت:

-ته مغازه، دست راست یه در هست. اونجا همه چی هست. تلفن هم اونجاست.



سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم و به طرف در رفتم و آن را باز کردم. پشت در یک اتاق با یک میز در وسطش بود. روی میز همه چیز بود. هدبند، دفتر، خودکار، کارت های تبلیغاتی، بسته ی نیم خورده ی بیسکویت و...!

یک تلفن بی سیم هم بود که من آن را برداشتم و با شماره تلفنی که دیروز حفظ کرده بودم تماس گرفتم.

با بوق دوم، بردیا گوشی را برداشت:

-الو؟

از پشت تلفن صدای خنده های بلند و سرخوشانه می آمد. بردیا داد زد:

-خفه شین توله سگا!

و آن افراد هم ساکت شدند!!!

بردیا دوباره گفت:

-الو؟

گفتم:

-بردیا!

-سلام علیکم. حال؟ احوال؟

-سر ضبط آلبومی؟

-تقریبا. می شه گفت سر مسخره بازیای قبل از ضبط آلبومم! اگه بهم احتیاج داری می تونم پیام دنبالت.

-آره. دارم. بیا.



-کجایی؟

-سوپری سر کوچه ی مامانمو یادته؟

-آره

-جلوی اون منتظرت می مونم

-باشه.پس فعلا

-فعلا

از مرد مغازه دار تشکر کردم و از مغازه اش خارج شدم.

جلوی در مغازه، آنقدر این پا و آن پا کردم تا بالاخره دویست و شش مشکی رنگی که مال بردیا بود، روبه رویم ظاهر شد.

سوار شدم و گفتم:

-منو ببر خونتون. با ایمان کار دارم.

-باشه. راستی...نمی خوای بگی چی شده؟

-چیزی نشده. فقط زندگی با مامانم یه کم سخت تر از زندگی با امید بود. منم حوصله ی اینکه دوباره خودکشی کنم نداشتم.

با تعجب گفت:

-واقعا سخت تر بود؟

-آره.

تا وقتی که به خانه شان برسیم، دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.



وقتی رسیدیم، هردو از ماشین پیاده شدیم و به داخل خانه رفیم. همانطور که حدس می زدم، اولین کسی که متوجه ما شد محراب بود که توی هال مشغول منچ بازی کردن با هلن بود!

با دیدن من چشم هایش را باز کرد و تقریباً داد زد:

-آذرخش!؟

نیشخند زدم:

-سلام!

لحظاتی بعد، ایمان و حسام و نیکان هم از اتاق هایشان بیرون آمدند و با دیدن من ابراز تعجب کردند!

و بعد، هلن خودش را به من چسباند و زد زیر گریه!

با تعجب گفتم:

- چرا گریه می کنی؟

هلن وسط هق هقش گفت:

-محراب می گفت تو مادرتو پیدا کردی و دیگه به اینجا باز نمی گردی!

صورتتم را کج و کوله کردم:

-محراب یه چیزی واسه خودش گفته! من هر وقت بتونم میام پیش شماها!

و به سمت ایمان گام برداشتم:

-ایمان...

-هوم؟

-یه کاری ازت بخوام برام انجام می دی؟



-چی؟

-با شوالیه یه جا قرار بذار.

-تو که نمی خواهی...

پریدم وسط حرفش:

-چرا. می خوام.

-اما تو انتخاب های بهتری داری. مثلاً می تونی تا آخر تابستون پیش ما بمونی و بعدش برگردی بهزیستی!

-راه سختیه. اول باید کلی دلیل بیارم، حرف بزنم، چهره نگاری کنم، ماجرا رو تعریف کنم و غیره! تازه بعدشم اگه ثابت نشه که مامان از لحاظ روانی مشکل پیدا کرده، ممکنه مجبورم کنن پیشش زندگی کنم.

حسام-منطقیه!

-خلاصه که من انتخابمو کردم. اینجوری شوالیه هم به هدفی که بخاطرش این نمایش رو راه انداخت، می رسه. ایمان... این کارو برام می کنی؟

ایمان دستش را بین موهایش فرو برد:

-خیلی خب ولی...امیدوارم پشیمون نشی!

نیشخند زدم:

-نمی شم!

\*\*\*

جایی که ایمان با شوالیه قرار گذاشته بود، کافی شاپ بزرگ و دلبازی بود با دکور شیکی که ترکیبی از رنگ های آبی و قهوه یی بود.



تقریباً تمام میزها پر بودند. من و ایمان، پشت میزی نشسته بودیم و در حالی که منتظر بودیم، به در چشم دوخته بودیم.

موسیقی آرام و زیبایی در فضا می پیچید و همه چیز را یک جورهایی رمانتیک می کرد!

پیشخدمت جوانی با یک دفترچه یادداشت به سمتمان آمد:

-چی بیارم؟

من گفتم:

-همون همیشگی!

پیشخدمت با تعجب گفت:

-ولی شما اولین باره که پاتونو اینجا می ذارید!

پوفی کردم:

-می دونم! می خواستم یه بارم که شده حس اینایی که میان کافی شاپ می گن همون همیشگی رو درک کنم!

پیشخدمت سعی کرد نخندد. ایمان گفت:

-ما فعلاً چیزی نمی خوریم. منتظر کسی هستیم. پنج دقیقه ی دیگه بیاید سفارش بگیرید!

پیشخدمت "چشم"ی گفت و رفت.

دست هایم را پشت گردنم گذاشتم:

-پس این شوالیه کی میاد؟

ایمان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

-ده دقیقه دیر کرده. فکر کنم تصمیم گرفته نیاد!



فکر کردم: "تصمیم گرفته نیاد... می خواد منو ضایع کنه... می خواد غرورمو بشکنه، من اومدم دنبالش و اون سر قرار نیومد..."

آرام گفتم:

-اگه نیومد به هیچکس نگو خب؟ نمی خوام برادران بفهمن شوالیه سر کارم گذاشته!

ایمان با لحنی عصبی گفت:

-بهت گفتم این کارو نکن!

سرم را پایین انداختم:

-آره. گفتمی.

و وقتی سرم را بلند کردم، نگاهم با یک جفت چشم آبی برخورد کرد. شوالیه!!!

یک بولیز آستین بلند سیاه و ساده و چسبان پوشیده بود و روی آن، یک جلیقه ی بی آستین مشکی که جیب های زیادی داشت. شلوارش هم یک شلوار سیاه ساده بود. سر جمع، خیلی امروزه ای تر از همیشه اش، اما باز هم خوش تیپ بود!

سر میز نشست و به چشم های من زل زد:

-سلام. فکر می کردم ناامید می شی و می ری!

با نا راحتی گفتم:

-می خواستم ناامید بشم و برم! چرا انقد دیر کردی؟!

نیشخند زد:

-می خواستم اگه قراره به این زودی پا پس بکشی، همین الان بری!

و ادامه داد:



-خب، قرار بود یه چیزایی بهم بگی!

-می خواستم بگم من می خوام عضو باندت بشم. می دونم با این کارم یه جورایی حرف، حرف تو می شه و می دارم به هدفت بررسی ولی عیبی نداره.

لبخند قشنگی زد:

-من یه فکر بهتری دارم.

به دهانش چشم دوختم:

-چی؟

در همان موقع پیشخدمت آمد و پرسید که چه چیزی برایمان بیاورد. شوالیه سه تا قهوه سفارش داد.

گفتم:

-چه پیشنهادی داری؟

به چشم هایم زل زد:

-دختر من بشی!

برای چند لحظه خشک شدم. هیچ چیزی نتوانستم بگویم. ایمان با لحن عصبی یی گفت:

-منظورت چیه؟

شوالیه سرش را به آرامی به سمت ایمان برد و گفت:

-ایمان، این تصمیم گیری آذرخشه، نه تو! پس لطفا دخالت نکن!

ایمان با صدای ضعیفی گفت:

-بهم بر خوردا!



شوالیه بی توجه به ایمان گفت:

-خب...نظرت؟

با چشم های گرد شده گفتم:

-این امکان نداره!

-چرا امکان نداره؟

-نمی شه دیگه! اصلا چرا می خوای چنین لطفی در حقم بکنی؟

-هوم...سوال خوبیه! ببین آذرخش، من ارزش واقعی تو رو درک کردم. همین!

-منظورت چیه؟

-من فقط از روی رفتارات قضاوت کردم! بالا رفتن از در، توی اولین ملاقاتمون یعنی "آمادگی بدنی بالا". اینکه رگ دستتو زدی تا امید نتونه به هدفش برسه یعنی "غرور"، و یعنی "بی کله بودن" که من عاشق این خصوصیتتم! علاوه بر اون، کار خیلی خلاقانه ای بود پس "هوش و خلاقیت" رو هم بهش اضافه می کنم. تازه، تو تونستی خودتو با اون پنج تا برادر هماهنگ کنی پس مهارت "تطابق با محیط" رو هم داری! و خیلی چیزای دیگه که حوصله ندارم تعریف کنم! متعجب به صورتش زل زدم. ادامه داد:

-دختری که همه ی این خصوصیتها رو داره نباید آواره ی کوچه خیابونا بشه! به نظر من تو لیاقت امکانات خیلی بیشتری رو داری. خیلی بیشتر!



## \*قسمت بیست و هشتم\*

پرسیدم:

-و به همین دلیل می خواهی من دخترت باشم؟

-اوهوم

-اما... نمی شه که! اگه مامان بره همه چی رو به پلیس بگه؟ اگه یه جوری لو بریم؟ من نمی خوام تا آخر عمرم تو ترس از لو رفتن زندگی کنم!

-منو دست کم گرفتی؟ من یه عمر از دست کل پلیسای جهان فرار کردم و راحت، زندگیمو کردم!

-می خواهی چیکار کنی؟

-هویت تو به طور کامل عوض می شه!

-اما من اسمم رو دوست دارم

-منم اسمتو دوست دارم! اسمت تنها چیزیه که تغییر نمی کنه. وگرنه فامیلی و همه چیزت عوض می شه! حتی پرونده های تحصیلت هم اصلاح می شه!

-چرا می خواهی این لطفو در حقم بکنی؟

-چون تو ارزششو داری، و اینکه تو قراره تو یه سری موارد کمکم کنی!

-چی؟

-زیاد مهم نیست.

-می خواهی چیکار کنی؟

-به اسم خودم برات شناسنامه می گیرم!



با پر خاشگری گفتم:

-مگه تو اسم هم داری؟!

بی اینکه ناراحت شود گفت:

-بله، اسمم اریکه. اریک اولریک!

فکر کردم: "چه اسم و فامیلی خوش آهنگی" و با تمسخر گفتم:

-فکر نمی کنی "آذرخش، فرزند اریک" یه کم مسخره باشه؟

-نه! من با یه دختر ایرانی به اسم گلرخ ازدواج کردم و بعدش با یه بچه به اسم آذرخش گذاشتمش و رفتم. گلرخ دخترمو تا چند سال بزرگ کرد و بعدش در اثر سرطان از دنیا رفت. و منم برگشتم ایران تا دخترمو ببرم. اما اون به ایران علاقمند شده بود واسه همین نمی خواست برگردیم. از طرفی اینجا یه کار خوب هم پیدا کرده بودم واسه همین تو ایران موندیم!

آنقدر جدی و خونسرد این حرف ها را زد که خودم هم باورم شد!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و زدم زیر خنده:

-وای شوالیه تو خیلی فیلمی!

به آرامی گفت:

-تازه کجاشو دیدی!

و سینی قهوه ها را از پیشخدمت تحویل گرفت. در حالی که سینی را روی میز می گذاشت گفت:

-فقط باید یه شناسنامه ی اونور آبی برات بسازیم و یه اینور آبی جدید. همین!

-مطمئنی شک نمی کنن؟!

-شک نکن!



آرام گفتم:

-امیدوارم کلکی تو کارت نباشه!

چیزی نگفت و سرگرم خوردن قهوه اش شد. من هم خواستم قهوه ام را بخورم. اما نمی شد، مزه ی زهر مار می داد!

به جای خوردن قهوه ام گفتم:

-قرار نیست محدودم کنی نه؟ من که قرار نیست مثل یه مجرم فراری تو سایه ها زندگی کنم؟  
با تعجب گفت:

-مگه من خودم مثل مجرم فراری زندگی می کنم؟ نمی بینی اومدم تو یکی از شلوغ ترین کافی شاپ های شهر؟

-پس من هر جا بخوام می تونم برم؟

-از یه سری جاها باید دوری کنی. مثل اداره ی پلیس! ولی اگه منظورت خونه ی ایمان و برادرش یا پارک بانوانه، به نظرم منع کردند احمقانه ست!

و بعد، یک قُلپ دیگر از قهوه اش نوشید.

\*\*\*

کوله پشتی پر از کتاب را روی کولم انداختم و به بردیا گفتم:

-واقعا همه ی کتاباتو می دی به من؟

سر تکان داد:

-آره دیگه! بهت که گفتم، تو دست تو جاشون امن تره!



-ازت خیلی ممنونم بردیا. بخاطر تمام حمایت هایی که ازم کردی، بخاطر همه ی کارایی که برام کردی!

-خواهش می شه!

و ادامه داد:

-شمارمو حفظی دیگه؟!

گفتم:

-اوهوم

-پس هر چند وقت یه بار بهم زنگ بزن. دلم واست تنگ می شه.

-منم همینطور!

بعد از بردیا، نوبت نیکان بود که با من خداحافظی کند. او با نیش همیشه بازش گفت:

-اگه بازم خواستی خودکشی کنی دیگه رگ دستتو زن! خیلی چندشه!

خندیدم:

-باشه!

-دلم برات تنگ می شه!

-منم همینطور

و رفتم سراغ نفر بعدی که محراب بود. محراب گفت:

-امیدوارم هیچوقت یادت نره کی بهت آشپزی یاد داد!

خودم را زدم به آن راه:



- کی؟؟؟

محراب ادای آدم های عصبانی را در آورد:

- عمه ی من!

- پس باید بگم دلم برای عمت تنگ می شه!

- دل عمه ی من هم برات تنگ می شه! راستی، بازم بهمون سر بزن باشه؟

- اگه زنده موندم، حتما این کارو انجام می دم!

و سراغ نفر بعدی رفتم:

- خدافظ حسام!

- خدافظ!

همین. ابراز دلتنگی هم نکردیم! مگر حسام چه کار کرده بود که دلم برایش تنگ شود؟!

نفر آخر هلن بود. خودش را در آغوشم پرت کرد و گفت:

- تو دوباره داری می ری... قول می دی این دفعه بهمان سر بزنی؟

گفتم:

- معلومه!

با چشم های آبیش به من خیره شد:

- حالا جدی جدی می خوای بری پیش شوالیه؟

- آره

- پس ممکنه دیگه نبینمت؟!



تمام صورتش پر از اشک بود. زانو زدم و بغلش کردم:

-ببین، شوالیه بهم قول داده اجازه بده بازم بهتون سر بزنم. هر هفته میام دیدنت. خوبه؟

با تردید گفت:

-قول؟

به او اطمینان دادم:

-قول!

بعد، از جایم برخاستم و رو به ایمان گفتم:

-بریم!

با حالتی عصبی تکانی خورد و گفت:

-بریم!

و بعد، من و ایمان آنجا را ترک کردیم.

در سمند ایمان نشستم و کوله پشتی ام را در دستم گرفتم. ایمان شروع به رانندگی کرد و من هم به بیرون خیره شدم.

در دلم گفتم:

-خدا یا...بسمه! من دیگه طاقت مصیبت ندارم. نمی دونم تصمیمی که گرفتم خوبه یا بد، ولی اگه

بازم قراره بلایی سرم بیاد، اگه قراره زندگیم بازم سخت باشه، منو همین الان ببر پیش خودت!

و فکر کردم که چه قدر جالب می شود اگر من و ایمان همین الان تصادف کنیم، و من دچار مرگ

مغزی شوم. دلم می خواهد ایمان هم حس بردیا را تجربه کند. دلم می خواهد یک بار هم بردیا

باشد که نتواند ایمان را ببخشد، او باشد که گرمی ببیند و سرد برخورد کند!!!



سرم را برای خلاص شدن از شر این افکار آزار دهنده تکان دادم و به خانه های پشت شیشه خیره شدم. نمی دانم چند دقیقه گذشت، اما بالاخره ایمان ترمز کرد.

روبه رویم همان خانه یی بود که چند وقت قبل، با امید آمده بودم.

با یادآوری اینکه امید مرده بود، احساس خوبی سراسر وجودم را گرفت.

ایمان گفت:

-رسیدیم!

لحنش خسته و آزرده بود. گفتم:

-ایمان...

-هوم؟

-بابت همه چیز ممنونم!

-خواهش می کنم. امیدوارم رابطه ی ما همینجا تموم نشه.

-تموم نمی شه. قول می دم.

بعد، پیاده شدم و گفتم:

-خدا حافظ!

-خدا فظ!

برای آخرین بار به ایمان و سمند سفیدش نگاه کردم و برایش دست تکان دادم.

بعد، دستم را به طرف زنگ بردم و آن را به صدا در آوردم.

چند ثانیه طول کشید تا در باز شود. و بعد... من در آستانه ی یک خانه ی جدید، و یک زندگی

جدید بودم!



\*قسمت بیست و نهم\*

خمیازه ای کشیدم و از روی تختم بلند شدم. نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم و با دیدن عدد ده، نفس راحتی کشیدم. اصلاً دلم نمی خواست تا لنگ ظهر بخوابم!

موهایم را با کش مو، بالای بالا بستم و در حالی که موهای جلویم را مرتب می کردم، متوجه شدم که دیگر تا روی دماغم رسیده اند! قیچی روی میز را برداشتم و موهایم را تا کمی بالا تر از چشم هایم کوتاه کردم. بد نشد!

هیچوقت علاقه یی به آرایشگاه رفتن نداشتم. وقتی خودت می توانی موهایت را با قیچی کوتاه کنی، دلیلی ندارد زحمت بکشی و تا آرایشگاه بروی!!!

در اتاق را باز کردم و از پله ها پایین رفتم. پاهایم به پله ها برخورد می کرد و گرومپ گرومپ صدا می کرد.

وارد سالن طبقه ی پایین شدم و بلند گفتم:

—سلالام!

وقتی جوابی نیامد، حدس زدم شوالیه بیرون از خانه باشد. با این حال دوباره داد زدم:

—هیی...تو کجایی؟

به نبودن هایش عادت داشتم. او هیچوقت من را در جریان کار هایش قرار نمی داد. خواستم به دستشویی بروم اما چیزی روی مبل توجهم را جلب کرد. نزدیک تر شدم و آن را برداشتم. یک



چاقوی قشنگ و تیز با دسته ی طلایی رنگی که رویش نقش های هنرمندانه ای حکاکی شده بود. یک شاخه گل سرخ که رنگ خیلی تند و قشنگی داشت، با چسب به چاقو چسبیده بود و یک کارت کوچک هم به با نخ به انتهای چاقو بسته شده بود: "تولدت مبارک"

دهانم از تعجب و خوشحالی باز ماند. باورم نمی شد شوالیه روز تولدم را بداند!

خیلی ذوق زده شدم، اما نمی خواستم این را ابراز کنم. فکر کردم: "بعدا ازش تشکر می کنم"

و بعد، به دستشویی رفتم.

من و شوالیه، خیلی هماهنگ تر و نزدیک تر از یک پدر و دختر معمولی بودیم. خیلی کم پیش می آمد که با هم دعوا کنیم یا سر چیزی اختلاف داشته باشیم. سلیقه هایمان بیش از چیزی که تصور می کردیم، به هم شباهت داشت.

با سر و صورت خیس از دستشویی بیرون آمدم و یکراست به آشپزخانه رفتم تا صبحانه بخورم. خانه ی شوالیه بزرگترین خانه یی بود که یک نفر می تواند داشته باشد، اما هیچ خدمتکاری نداشت. شوالیه معتقد بود در طول تاریخ، بسیاری از مجرمان توسط خدمتکارهایشان لو رفته اند و داشتن خدمتکار، یک ریسک بی دلیل است!

صبحانه ام را خوردم و به اتاقم برگشتم. اینکه یک اتاق برای خودم داشتم همیشه برایم لذت بخش بود.

چاقو و شاخه گل را روی میز گذاشتم و گوشی ام را برداشتم. یک پیام از محراب داشتم، یکی از بردیا و یکی از ایمان.

ایمان تولدم را تبریک گفته بود و از من خواسته بود به خانه شان بروم. محراب هم بعد از کلی لودگی گفته بود که اگر به "کلبه ی حقیرانه" شان بروم، بردیا را گاز می گیرد، و بردیا فقط یک جمله گفته بود: "ساعت چهار بعد از ظهر میام دنبالت"

همین که گوشی را روی میز گذاشتم، صدای زنگش بلند شد. جواب دادم:

-الو؟



صدای نگین-دوستم- از پشت خط آمد:

-سلام آذی چه طوری؟

-خوبم

-می دونی امروز چه روزیه؟

دلم خواست سر به سرش بگذارم:

-سه شنبه؟

-نه! منظورم این نبود!

-خب...چهارشنبه!

پوفی کرد:

-منظورم اینه که امروز چه مناسبتیه؟

-روز ملی شدن صنعت نفت؟

-آذرخـــــش!

-روز جهانی دانشمندان هسته یی!

-ای وای! منظورم اینه که امروز تولد کیه؟

-امام خمینی رحمت الله علیه؟

-نه!

-امام خامنه ای؟

-امـــــروز تولـــــد خودتـــــه احمـــــق!



بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-؟!-

با حرص گفت:

-بعــــله!

\*\*\*

با شنیدن صدای بوق از خانه بیرون دویدم و برای صاحب **NIM33** بی که جلوی در بود، دست تکان دادم. بردیا هم متقابلاً برایم دست تکان داد.

در ماشین را باز کردم و خودم را داخل ماشین پرتاب کردم.

-سلااام!

جواب داد:

-سلاااام

و شروع به رانندگی کرد. گفتم:

-چه طوری چه خبر؟

-خوبم. تو خوبی؟

-آره!

و گوشیم را از جیبم بیرون آوردم و شماره ی شوالیه را گرفتم. طبق معمول خاموش بود. همیشه وقتی جلسه ی مهمی داشت گوشی اش را خاموش می کرد. تصمیم گرفتم پیامک بدهم:

"من رفتم خونه ی بردیا اینا. گوشیم روشنه اگه کاری داشتی تماس بگیر"



در همان موقع، بردیا ترمز کرد. گوشی را در جیبم انداختم و از ماشین پیاده شدم. بردیا هم پیاده شد و بعد، هردو وارد خانه شدیم.

وسط هال یک میز بزرگ گذاشته بودند و روی میز پر از کادو بود. دورتا دور میز همه بودند. ایمان، حسام، محراب، سوسن (زن محراب)، نیکان و هلیا (نامزد حسام) سلام بلندی کردم و به طرف جمعیت رفتم.

یک سال. نه... یک سال و سه-چهار ماه بود که من این افراد را می شناختم. در این مدت خیلی چیزها تغییر کرده بود، مثل متاهل شدن دوتا از این برادرها، یا سپردن هلن به بهزیستی و بعد، انتقال به کشور خودش. خیلی چیزها عوض شده بود اما هنوز هم به اندازه ی روز اول دوستشان داشتم. آن ها خانواده ی من بودند. خانواده که فقط نسبت خونی نیست. هست؟!

در تمام آن شب، چه زمانی که داشتم کادو ها را باز می کردم، چه زمانی که داشتیم عکس می گرفتیم و چه زمانی که سوسن از من دعوت کرد که کمی رقص هم به جشن اضافه کنیم (و من صادقانه اعتراف کردم که بلد نیستم) به گذشته ام فکر کردم.

به اتفاقات عجیب و غریبی که برایم افتاده بود. و حالا، بالاخره داشتم مفهوم "زندگی کردن" را در کنار کسی تجربه می کردم که یک مجرم فراری بود!

کسی که نسبت خونی خاصی با من نداشت اما دوستم داشت. کسی که می توانست درکم کند. او درک می کرد که من دوست دارم به جای کاشتن ناخن و فر کردن مو با سشوار، باز کردن قفل بدون کلید و کار با اسلحه را یاد بگیرم. به همین دلیل، در همین یک سال کلی چیز جالب که فقط می شد از یک مجرم فراری یاد گرفت، از او یاد گرفته بودم.

-آذرخش زنده یی؟

صدای نیکان بود. گفتم:

-اوهوم!

-بیا شمع رو فوت کن دیگه!



پشت میز نشستیم و روی کیک دولا شدم. خواستم شمع ها را فوت کنم که سوسن جیغ زد:

-وایســـــا!

از جا پریدم و با تعجب نگاهش کردم. گفت:

-اول باید آرزو کنی!

شانه هایم را بالا انداختم:

-من آرزوی خاصی ندارم!

راست می گفتم. من واقعا به تمام آرزوهایم رسیده بودم. یک خانه که در آن زندگی کنم، یک

خانواده که دوستم داشته باشند، و آنقدر پول که هر وقت دلم خواست کتاب بخرم!

سوسن اصرار کرد:

-باااااااا آرزو کنی!

چشم هایم را بستم اما نمی دانستم چه آرزویی کنم. چشمم را باز کردم و به کنارم نگاه کردم.

تنها کسی که کنارم بود، ایمان بود. یک جور خاصی نگاهم می کرد. یک جوری که معنیش را نمی فهمیدم.

آهسته گفتم:

-ایمان...

مودبانه گفت:

-بله؟

-من نمی دونم چی آرزو کنم! تو ایده یی نداری؟

خندید:



-چرا. دارم. من و بردیا هردومون می خوایم یه چیزی رو به دست بیاریم. آرزو کن اونی که به دستش میاره من باشم!

با کنجکاوی پرسیدم:

-چی رو؟

-تو کاریت نباشه! آرزو تو بکن!

نگاهی به ایمان و حالت عجیب نگاهش، و بردیا که داشت کادو های روی میز را می چید انداختم. بعد، شمع هایی که عدد ۱۸ را نشان می دادند، فوت کردم و زیر لب گفتم:

-آرزو می کنم اون چیزی که ایمان می خواد نصیب بردیا بشه!